



کتابخانه
مجلس
شماره

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه



جمهوری مآلی ایران

ساز و ثبت کتاب

۸۶۴۷۲

۱۳۳۹

«هردمشتری»

عصارتبیریزی (شمس‌الدین محمد)

تألیف: ۱۳۳۹

شماره ثبت: ۸۶۴۷۲

فیلدنگ: ۱۱۵۱۵

نن: ۱۰۰۳۳

بازدید شد
۱۳۸۵

«هردمشتری»

عصا، تپسریزی (شمس‌الدین محمد)

تألیف: ۱۳۳۹۸

شماره ثبت: ۸۶۴۷۲

فیلد ثبت: ۱۱۵۱۵

نوع: ۱۰۰۳۳۲

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۳۳۹۸
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۸۶۴۷۲

فکده از زبان خود در آتش
شبان استاده بر یک پای
بفرخت از زبان خویش تیم
جوان دیدم زبان از قول تیم
کوفتم عادت یکتا دلی کش
در خون رخ روز خویش دیدم
جو کادی می شد زویش گفتار
جلوس داشتم یک و هموار
در اندیک شب از خلوتک من
ز غیرت آتش از سر در کشته
مرا گفتا که رحمت بدت ایار
خلائق را جو بارایت بود دور
زبان او بر عالم چون تو گشت
توی کردن زل زلای زبان
ضمیمت انور طبع گشت
ز سحر آتش یافت بود
زبان از بند موسی و ابر کشای
ز نور دل مجاز را بر افروز
ازین دل گرمی شب زنده اری
ز قدرت گرفت نقصان میرد
سر او زنی خوش گفایت
چرا که نه عزت مستندی
چرا که در دوران با عصای
جو در محراب شتی قائم اللیل
تر در خلوت قی خنده خوش

شده زان سوز وقت و دیوان
پی پروانه با کبر و سوز
بخدمت در محافل بوده قایم
شدم در گوشه عزت نشستم
نشستم بر ساطع سوز خویش
زبان در کام ناگامی کشیدم
لکن را کار فرمودم در ان کار
زبان جرب سخن شیرین بر دار
ز طلعت کرد ان کاشانه رو
زبان سینه بر من گرم گشته
انگهی راستی تنبیه در کار
چو باید ادبش کرد ببلد
چو باید طبعش را بوسه بست
دلش بر حلقه آروشن روان
چهار از حضورت در بنیامین
بافسون که گذشت زبان بند
بد بیضا ز بحر طبع بنمای
شب عشاق را ده خلعت روز
چرا ما را چنین بی خط کلامی
جانی از غیرت نور کرد
سبک روی و جلال در بیت
چرا در جسد خلوت پای بندی
نه کمرش بر روی میاست
بکلی در مجسم از تمدان ذل
مرا دایم و غیرت دل پراشت

من

من از بهر تو شست تا روز سوز
ز سودای تو در آتش قیام
بیشتر دم قدم در استواری
کنونی غم بود موقوف بکدم
بنو گفتم که ای یار دل افروز
کمن زین بیشتر با من در شتی
ازین دم که در حقت برانگی
بدم شستی مرا ای یار جانی
جوسی باید مرا در یک شش مرد
بدین عمر آنک دل در فکر بند
جو در من دید اندک مایه گرمی
کشید که سخن را ان سخن و دل
که ای تنی برده بر کعبه نهانی
چرا در مشغول لقمه بگوشتی
چه باشد که کبابی غم سازنی
اگر کاری کنی این کار باری
بد گفتم که ای دلدار با محضر
نظام کار ما از کار فواست
نیاید اسباب مزاج بی رود
چو در نظم را این و کاین
تخصیص این سخن در شهر برون
شکر که انوری اید بدیجا
از ان دم که دم از ما در دهر
اگر از کس سببی شرم دارم
ولی از فضل نیدان این را پس

تو از من فارغ و غافل شست
حیات خویش را بر باد دادم
بجان با سوز کردم پایاری
و کین در کرد با تو این دم
میفرزایش از نیم سوز سوز
که این محرم را از یاد گشتی
مرا حال یک دم وانشا بدی
و کاین سرگشتی و آتش غانی
چرا سببی باطل بایدم برد
یقین از سادگی بر خویش خند
نور تو گشت و کرد و انکس
از ان اسلوب چه اسلوب دیگر
بیان گشته متناج معای
نزدید چون تو بلبل را خوشی
که دستوری بود در عشق بازی
که باشد از تو زیبا یاد کاری
و فایا خلوت جوی نور با مهر
انگردد جی مرین این غل اکت
ندارد و قصصینه را من کرام
بود جی سچ سکه احسان و عین
که درونی نیست بازار سخن نیز
شود و میش جو قطران در غنا
بهر وجهی که می خواهی درین شهر
بسان به بودی دان شعادم
که بر کردنی ندارم منت لسن

نور اسرار

جواب شد خورشید بر دربان
جوام داد و گفت ازین ترانه
باید کردت باین فرود
ترا در صبح باشد صد قصیده
نظم آن صیغه تر خورشید
بافت از طبع خود دیبای دیگر
دگر که گفت ای یار وفادار
و یکس شرح عیسی دم نظامی
بگو نغز داد مشتوی داد
خود میدان گفت استی راندی
چه طبعش عرضه کردی چو را
ببینم که خیال در فرده کاری
درین صنعت سخن که مست نیست
سخن زان جنس گفت مست کل
جوام داد و گفت ای که گفتار
خود ای قدرت بستی سخن کوی
تمامش فضل تحت کشای
خود شخصیت و الفاظ بخت
تو عصاره ز لفظ جرب شیرین
مرا این سخن شنیدم از تو بسیار
که از هر گونه کوه سفت باشد
کنون از هر جزئی منی در است
در آن نیست نباید ساخت محل
خود دیدم قول بر وفق حواش
بدو گفتم که بر من گشت لایم

چو جوهر را نباشد قدر در کان
که کز دی راست بر ساز بهانه
نشاید چشمه و خورشید است
که هر یک منت زین صد جوهر
بر یوان برده و بر کشت محو
بیه این نیز بر آهنگای دیگر
درین فن که جبه بر دم سخیار
که بروی ختم شد پیشین کلامی
که هم صاحب درون بود و هم
بره میدان ملک دیوار مادی
خود کوسال خواندی سامری را
دلش بود ای از لطف باری
دگر با جله لقب لود گشت
وزین نوع دگر بهلک دلد
درخت کاغذی که آورد بار
بر از روی میدان سخن کوی
عروس نظم را از جمله باری
جهان جبهت و اشعارت در است
جهان را پیش کش چو ایکن
که گفتی کامل آن باشد در است
تمام اقسام این فن گفته باشد
بغیر از شنیدن در قدرت نیست
که تا کرد و از دیوان محفل
خطایم خصوصیت جوابش
که باشم بر طریق نظم جا ز م

نظم

خان
معلم را گفتیم که زین پیش
تو بر شری گوی توانی
چو بشنید این سخن دستور از شاه
بیم شد و پیش گشت ایخان
شهاد از پا جبه از یاد لوزان
برون آمد جبه با دقتان و خیران
بر غافلان از اینجا شد روان
دل اندر بر طیان دم بر قاده
بخلوت بیشتر را پیش خود خواند
بگفتش باز که کو بخت احوال
ندام که تو چیزی گشت صاهر
که خبر در اخیان دیدم دگر کون
از و شری این قصه شنید
در گفت گریان کی خداوند
بر داشت کان فرزند شیار
بدو گفت که ای خضر زنده لبند
قضای کان بود بر لوح مسطور
چه مهر عالم اراد کرد روز
معلم را ملک نزد خود خواند
بگفتش بعد ازین ای خضر ایام

نظم

هم اینجا در سن آن به گوید
که استاد کنی تعیین توانی
شدش امیده دل تیره از آه
که گفتی اب شمشیر فنا خرد
بر اسان گشت خبر در افشان
ز دست بخت بر سر خاک ریزان
باید بختان بختان بختان
غمان عقل و صبر از دست داده
سر اسر حال باضی را فروراند
که این قابلیت بر عقل دال
سر نوی بنعل زشت شمر
که هر یکم بریزد سر در را خون
ز فوق فرودان پروین بارید
چه آید بر ادب زین خسته فرزند
بودیم بادش هم راست گفتار
شدم راضی بقتل بر خداوند
بسوی ما نخواست اید شد ز نادور
نشاند اندرین کاخ دل از روز
بیشتر مهر در یک خانه نشاند
ببین جاکوی در سن مهر و لایم

چون که مشغول را چشم شایور
از و چون مهر جهان کرد دیدار
بر کشتی ز جانش خرد کردن
نمکند از مهر خون چشم بیان دور
بجوشش روز روشن شد شایور
ز اسکتش چون شوق دایمان

عنا

فلک را که تیر آه او خسرق
لبا که کشتار بختون غنچه بسته
جولاله بادل خورشید در آتش
کمی چون کل کرسیان جاکل کردی
نیم فراسخن کسی هم راز و عدم
جو کردی یاد بهر راز جان غشاک
چو اسن از بخت مازنی کار
چون گشت از بختی دل فروشان
فرو نورد با بالین ششی سر
بغیر از غم و کرب و حیرت
نه از بیکانه یا کی ستم از خوش
سی بودی حوایر نو بهار در آن
جبار اساجو بدوشش باد در دست
دردن بر آتش سوزان چو بخت
ز سوزش ناله بر کوه او قناری
دلش از زبانی را که ده درود
نشته در مکانی تنگ چو دل
نه بخت وصل و نایابی سیمام
بنوک سوزن در مکانی شتار

در صفا

جو بدوشش دیه از غم خون پلای
بخواند از نوح رخ نقش خالیش
ز عشق ابد قیامت بر سواد
زبان سز زشش کشود بروی

تنش از ضعف مانند حلالی
از آن سو که در روشن سو خالیش
که اعضایش کوبایی داد در رو
که ای کم کرده از راه خسر دلی

خبر داری که با خود در جبهه کاری
ترا تا که سواهی در سر افتاد
ازین سود که جانت کرد در سر
ز مکر فاسد و رای شوش
ز سر مکر و خیال کثرت در کن
بهر سینه از دم تیغ زبا نها
بهر حالی رعایت کن جدویش
بعضنوری ندرای تاب برواز
توان مود نکست نیست نتوان
مکر با یسین که کوه حست ان
مکر خفاش را که داد امید
تو سستی مشتری او هر انور
اگر با و صلش افتد انفاق
بدین فصل ار که کند چو جوا
جو بدوشش این فعل را بر شتر خفا
خوشی بر کشید از هر وقت صدر
که چون مرهم می بخشی مکر ریش
مکر خواسی که خرم را بر روی
را با این غم و تیمار بگذار
چنین که ضرب جوان شد نم خرد
را خود دست این معنی بدین
تساعی پاک من کشتم خردار
روا ز مایه هر سر نیست ماقصل
یکای از ازل بزدان حکمت
شچین بود چش خور لایق

وزین فکر و وسوسه در سر داری
که چون جلبر ک خواسی وقت بگذری
جو شمع زفت خورده سر جان
کمی بر سر بدست خورشید آتش
ز قصد خضم و تیر شمشیر
ز برکان را حیف کنی در دانه
مکش پای از کلمه خورشیدش
جو کردی مکر طبع و باز
بدین یافت بر بخت سلیمان
که باشد جوشش شهر عشق
که باشد جالبش را شمع جود
توان با هم شمار نیست در جور
محقق دان که باشد اجز اوقات
کمی بی شک و بال خود غشا
تو بداری ملک بر شش آستان
وزان شش که در کربان می درود
جو خوشی نیست با بی مزینش
که دانی دم بدم چون تیغ نری
که ایشان خود سیع سازند کار
کرم صد جان بود نتوان کی برد
که این سود افز و زفت از حدین
نباشد بدشتری چون من از ادوار
بدین سر مایه نتوان شد معامل
بر این قدر عالی کرد قسمت
تساع خور و بیع موافق

اشارت سبک
و معاط

در آن منی صلاح خویش دیدم
 که ادم نند جان آنرا فریدم
 بر او که جان ما کرانت
 غش با اصد جان با یکان
 من آن دم تقد دل بر باد ادم
 که پا در حلق سودا نهادم
 جویین باز آوردت بودی بود
 درین سودا اندازد من سود
 جواز منش نه شد منی نرم
 شدی سطلطه باز درین ز نو کرم
 دکان پند رانی بحال بر جید
 روان روز خود و باز از خود دید

دو

چنین گشت آن خردمند سخن دان
 که او ز سر شتاب شاه شایان
 جو بر بیاریش یکا به کشت
 و زب زنده دل را کرد و بخور
 سحر چون زد سوک شبت قبا جاک
 شبی در غریب رخ شیدش کان
 بایس بر کانش سر دند
 عیان شد موج زین ذللاک
 جو دوزخ کشت از سول
 شند از کان دولت شیش شایان
 که شایا چون وزیر کامل راد
 بکال آن اس حیوان را سید
 از و ماندست این یک اندر
 کران در یتیم محمد آصف
 بقای خود بخدا ام شاد
 سرش خدایک باشد بر سر دوش
 اینم عاقل و ایل و هوشمند
 جو کو سر دارد از اقران خود دین
 بتشر نیات تم کرد در مشرف
 جو در اصل شیش مست کو
 بود شنه را غلام حلقه در گوش
 ملک را کین شیش بود در دل
 که سید دغاید کو سر خویش
 درین فن عاقلی باید کرد
 شود از تربیت زبای افسر
 منور او سر خوش عالم غرور
 بدیشانی گفت کین کاو نیست
 که باشد نیک و بد بسیار دیده
 که گفتند دانیان پیشیار
 وزارت کردن می بخت دولت
 که در هر کام باید مردان کار
 دکر مارا جان کردند معلوم
 که او را عیشین بر وجهیت ندوم

ز غار کوه
 لغزانه

۱۰۱۶۰

چو در حال برایشان نظر کرد
 تو گشتی نوک مرکان بر کوه خرد
 بر حال زارش زار بگریست
 بکشتا جن کیم تدبیر حسیت
 دلم می کرد از غم پاره پاره
 ولی در چاره چیرا نم به چاره
 ترا کو فکر و صلش در خیال
 محقق دان که آن امر محالست
 ندانم تاجه شیش اید در آخر
 مرا بشی می کرد در بخاطر
 کمر بندم بر سر بوم درین کار
 برانم کوزه خدمت قلم دار
 بازم در ره هرت سر خویش
 ز زخم سر زش سر بر تاجم
 نه مردم که بدین سر باز نام
 مرا کس نه پیشی کو تقدیر
 و بر سر که بر تیغ طعنم
 بدین استاد کی جانر اسپارم
 و ل کر کوشه کیری از شاعت
 خطی بر وفق این معنی دهم باز
 خطی آرام هر یکند پیشیت
 اگر باشی ز وصل عارضش دور
 ز شادی شتری دستن بسوسید
 پس ای که گفتش ای سر دارم دار
 تم آنکه بر سر و رحمت از جای
 بروی آمد از ان شبگاه تاریک
 خیالی است با خود گفت کین کار
 باید ریخت جوی هم کنون
 درستی چند خندان رخ جو خور
 و جویی سنگی صاحب غباری
 کلی بیخه خاد مهربانی زوال

تو گشتی نوک مرکان بر کوه خرد
 بکشتا جن کیم تدبیر حسیت
 ولی در چاره چیرا نم به چاره
 محقق دان که آن امر محالست
 ندانم تاجه شیش اید در آخر
 کمر بندم بر سر بوم درین کار
 برانم کوزه خدمت قلم دار
 بازم در ره هرت سر خویش
 ز زخم سر زش سر بر تاجم
 نه مردم که بدین سر باز نام
 مرا کس نه پیشی کو تقدیر
 و بر سر که بر تیغ طعنم
 بدین استاد کی جانر اسپارم
 و ل کر کوشه کیری از شاعت
 خطی بر وفق این معنی دهم باز
 خطی آرام هر یکند پیشیت
 اگر باشی ز وصل عارضش دور
 ز شادی شتری دستن بسوسید
 پس ای که گفتش ای سر دارم دار
 تم آنکه بر سر و رحمت از جای
 بروی آمد از ان شبگاه تاریک
 خیالی است با خود گفت کین کار
 باید ریخت جوی هم کنون
 درستی چند خندان رخ جو خور
 و جویی سنگی صاحب غباری
 کلی بیخه خاد مهربانی زوال

لغزانه

۹

عزیز در شناسی نام آری
زور آسای بر ضرب خالوش
کمی گرفت خیار از دست
زمانی کوشش از مشک مویان
جزال از دماش ملکش پانی
زمانی دست که مبتلایان
کف پی گرفت راقیة القدر
ز دست خود که میجو حکم جند
زمستانی که مردم را بدست
ز حسن طبع موزن و رخ خوب
بدو ایل جهان را راست بر کار
مغرب زاده او را با در کان
منور غیاثی که رسید کردار
فرج بخش درونهای پریشان
بی بر معکم آن جوان مرد

سیک

فلک حق ازلی بر ملک و پیمان
روان شد بدو با خود جند خویش
جوان نزد در بدر سوز
معلم چون ز در او از بشند
تر حجب تمامش اندر رخ آید
گفت ای سرور قبل کجاست
جوابش او گفتا طالع شرم
ازان مبلغ که بودش عقد کباد
معلم چون در دست مغربان دید

دو کلام

بزرگان چون ز خسر و این شنیدند
ز اعیان دور بینی کاروان بود
چون که مشتتری را زین خبر شد
جو صبح از آتش دل با دم بود
بدر در خاک و یار از دست رفت
بجو هر چون کردون همه شب
ز تاب دل شب چون شمع در سوز
بدر شب جز خیال دلبر را بود
دماغ اشفت تن در تاب و هر
فی دانت بچون کان خیال

اس

ازان سو مهر نیز از مهر در تاب
کمی چون زلف خود سرشته در کار
کمی کلمه کی می شستی بر آید
که از جوع میان لولوفش آید
کمی از گلستان سنبل درودی
کمی از لب سر خندش شستی
کمی با یاسمن سنبل شستی
جو زلف تاب دار خود دسوس
تغیایش بکردن در کلند
بشمشش روز روشن تا رگشته
دلشش کمرشان بوده در بند
نه کس محرم که نه بر سبیل پای
مرسان بام و شام از کید بهرام

جو نیلوفر از شک خویش در
کمی چون صم خوشش از ضعف
کمی دانی ز نرگس لب لاله
کمی بر هر بان لولوفش آید
کمی بر برک کل بشنم نمودی
کمی بر بنه راه خنده بستی
کمی بر برک نسیم لاله شستی
جو دو افتاده از سودا بران
بموی عشقش از بنیاد کنده
قرار و صبر تا روزگار گشته
بمکر دستش دهاد و سوت
نه کس را پیشش جوارح سیاه
برو از غصه و غم بام چون شام

نه بکن آتش دل را نه عشق
خوشا و تنگ باشد بار عشق
جواب عشق خالی از شواست
جو عاشق سیر یابد بر مقام
کنه در بارش آن حالت است
شود اندر زمان مشهور و شاه
بدین دولت جریب آید توین
جو خیر و صبح هر بد به حق
نموده اند کای است غبار
بجام عشق باقی یاد درش

نه یار از از عشق یار کشتن
که باشد دستان با وی موافق
کنه اظهار حالات عجیب
او ظاهر شود کشف و کرامت
بسوی ملک دل باید پدایت
جو در آغاز بداشی و احد
کشاید آن زمان بود تحقیق
شود آن قطره عالی مطلق
نظر آن ترشش مردم مگذار
بنمای نمای شاد داریش

چنین گشت آن محب خیزد
که چون شد شتری از مهر جور
زنگه روی و حسن آن دل افروز
چنان باریک شد در جو آن روی
اگر است کشد دامن گیر گشتی
و گویند که چه درش می شری
جو شک خیزد دور از لعل دلدار
چنان در راه می خیزد قدم زد
چنان از درج ناکای بر می شد
اگر در سایه میوی استی
و که با هر کج روی و زاری
ز ضعفش بجز تار می شستنی
خیالی بود یک او را آن شب
جو گشت که ز ضعف بیشتر میزد

که در فقرهای پیشش است از
جو جنبی گشت کز روی جان شود
فی دانتی ای شیدا است از دور
که او را گشتن کز روی آن روی
در آن بالا از کردون که شتی
غرات اشک تابا خوش بر روی
چاک و خورن می غلطید عمار
که گشتی خسته در کوی عدم زور
که از در و از دست می بر می شد
برو خورشید بد تما خشتی
نیاسودش بر سایه یک شتی
چنان بر چشم او چون چشم خورن
که بید و نشستن خود و لوچه خور
فنا دشتش آتش دل سوز و خور

دلمه

بد و گشتا که ای فسر زانو فرزند
کنونی باید که از شیکه فردا
ملک را ملک من مستزنی بود
بورش عذر بتیارات خود خور
برونی جت از استانی استاد
بدیش در میان خونی جو غنچه
نشستن مش و را خور تا عمار
جو بد آن قصه را با شتی گشت
ز جابر حش و شش بار خور تا عمار
بگشتش در اکنون کار را شش
باید شک غنچه سر شستن
که تا در وقت نه گشت که توانم

جو باید خوشش را در وقت انگشت
دمی سر و ز شری می شوی ما
ترا از صبح رو منی که نه شود
محرم است و شش که در وقت
بریش شتری شد جریب باد
دلش از شدت غم در شتی گشت
بگشت آن با جابر یک یک باز
ز خوش چون کل ز ناز و جلیب
زمن برسد و زج ز حال استاد
رخ کا خد شوک جاب خراش
بسوی مهر طوبی می شستن
بدان دلدار مستیکن خط رسانم

جو بشنید ای محب از در جریب
ز جریب جز زبان چون گفتی دید
ظاهر داشت تا حال دل بریش
تعم را چون ز حال او جریب گشت
که در در خانی امش بود
ز وصف شوق و دشت شش
اگر نه شیش از در کای گشتی
رو می جسد چون برداشت خانه
که ای مهر شپهر خور و روی
ایمیدان امیدان دل انگار
طیب درد بیمارانی سودا
جانی جانی و جانی جمایش

جو ملک از بران خدمت گشت
زبان حال از فی تو ترا شید
نویسد پیش آرام دل جریب
از آن سودای بی پایان گشت
و گویند از جریب شد بر شتی
جو حاضر بود روی روی شتی
ز دل شش شش شش شتی
بنام مهر کرد آخانه با به
جانات ماه کردن یکوی
توان تا توانان بکر خور
ایس شتی شتی شتی شتی
روان دوی و روح روانی

نیم

ضعیفی تا توانی مستعدی
 نیکو کرد مستعدی سواد
 بر دلاشک سلکون بودا
 سنجیده کرد دلا را سکارا
 جوهر لطافت ندانم در جاک
 بنام در فراقت اسکل اندام
 ندانم طاقت جفا سواد
 مرا که با عدم سجده صبار
 را پیش از او ادران عدم
 کنون چون من نهاد او نیز ارکاد
 دلم ناکرد در زلفت قو کش
 ازین پس مال جوانی با گویم
 بحالت که بود با قاصد باد
 سلامی من ز دست اسیر دخت
 دل از کشتی حدیث خود مفصل
 جو از رخ و مینا نظر کرد
 زبان تابش تکلم سخن دان
 فرو مجید و پیش در بنهاد
 محو کردن برید حسد را نور
 جو صبح از صدق سوی مهر کلور
 در ایوان ملک شد پیش استاد
 جو دید استاد پیش ازین
 شد
 شد

جو دید از دور روی بودا مهر
 نطقش داشت یک از بیم برام
 بگردی بدین اصلا را دیت
 بختی بر طبق سر بر شش می دیت
 جو خالی یافت مجلس از عاده
 جو هر آن نام را بکشت در جراد
 جو کشت از غنچه خطش کزین
 بسی بکشت و لاک گفت با در
 بتبع کیدان به اصل غلام
 اگر است تو انم یاقوت حرمت
 کنون بر کرده با آن یار چانی
 فرو خور شراب تلخ صیوان
 که بعد از جان غم جلوی گشت
 زمین رسید و ارمیون برود
 دو یار و شافش حشمت جان باد
 بدین شش کرده جوید و ارغم روی
 ز جوهر سیمین جوهر ز جسد
 نشسته چشم بر رویه کوش بر در
 درون روشن شدش چون در رادی
 سر اسرار بخت مهر باقی نیت
 جو شب برداشت غنچه ز خاتم
 بخله رفت وقت مهر و جوهر و نیت
 که تا از مهر میاید خستدای
 بیاید شایه ای از مشکش افستر
 از آن شایه مشکش
 می پرسید سر و شست
 جوان بازی و ادبش عبادت
 نهانی وقت غنچه کوش می آ
 بدست مهر و ادان مهر نام
 ز جوهر چشم بر روی کوش افشاند
 نهادش چون کوه بر روی مکن
 که از بهرام بود این کوه غفور
 ز کوه کوه جدا کشتیم نام
 جواب نام جو نیم بخلوت
 بکوه ای حاصل کرد جوانی
 کوه روزی که اید و جو
 پس تار یکی شب نور بخت
 روان احوال برج مشیت
 ز حال نام و بیام دلشاد
 نشسته دست بر سر بر نانو
 جو در وقت فرو رفتن رخ مهر
 که کی اید رسول از مشن لب
 نشاندش شش و او آتش بر سید
 ز راه مشیت یک فرزند نیت
 مسو شد جان را
 دوات و کلک شست
 نوید نیت
 پیشین نقد لغزانی

جوید

سکاه غنای زلفی قصبت بوش
نباتی دلمی وایم سکر خند
سخن دان کاجی جان زبانی
زده اسطه رو بند پستان نماده
ترا بشیره سر نایب و جود
جوانی با جاسکس که نو خط
جوانه مضراب برابرتیم ساز
کوی فرزد دل نایب و از دوست
اگر دستان کنی در دل جو جانم
جیش بختی اندوه جران
را در غصه ای از دوست بچار
سزایم زنده ای بخت
لم را از حرارت رنگ خست
خطم را از غبار دل غبارست
شب اندوه کیسوم درازست
کرد و دی و نام از طبع زد
دل او کله شوق جانی دینست
ز چشم ما نفی نمود دیدار
یادگار نیست ای سرو خدم
زرق تار من بگرزسته باز
بود در نوبت شبهای مظلم
ز کیم غم عیان در دم حیات
چنانم عاقر نشسته خورشید در کار
چو سوسن قدرت کویا میست
بیدار زلف سطرار جیسیم

زبان مشکبارش چشمه افروش
زده شد جیش خنده برده
عرب اصل آیتی شیرین بپانی
و زبانی در حدود جیش نموده
جداوی کشی در پای لیست
بحر سود از خسته بر سرش خط
پن عشاق کرد این قول آغاز
قیق دشتانی بهر یه از دوست
زبان و دل سلاطین رسانم
برشتانی نایب و در جود
را در غصه ای از دوست بچار
سزایم زنده ای بخت
لم را از حرارت رنگ خست
خطم را از غبار دل غبارست
شب اندوه کیسوم درازست
کرد و دی و نام از طبع زد
دل او کله شوق جانی دینست
ز چشم ما نفی نمود دیدار
یادگار نیست ای سرو خدم
زرق تار من بگرزسته باز
بود در نوبت شبهای مظلم
ز کیم غم عیان در دم حیات
چنانم عاقر نشسته خورشید در کار
چو سوسن قدرت کویا میست
بیدار زلف سطرار جیسیم

نغمه

نشسته شمع این نه در مینا
وایل زنی را سر جو کانی
جو کوی مهر در جاده او فتاده
گرفته جانی دلی نایب کسبانی
زجل را از فتاده دلو در جاده
رسیده مشهوری را نایب از دام
ید جود را نایب بهر دین
بقصد نور اهدا رایت جلال
شده خنده سست ز نایب و جود
سزایم زنده ای بخت
لم را از حرارت رنگ خست
خطم را از غبار دل غبارست
شب اندوه کیسوم درازست
کرد و دی و نام از طبع زد
دل او کله شوق جانی دینست
ز چشم ما نفی نمود دیدار
یادگار نیست ای سرو خدم
زرق تار من بگرزسته باز
بود در نوبت شبهای مظلم
ز کیم غم عیان در دم حیات
چنانم عاقر نشسته خورشید در کار
چو سوسن قدرت کویا میست
بیدار زلف سطرار جیسیم

جو وقت جسدم قیدل ترسا
دم نایب و جود کسبانی
نکله جو کانی نایب و از دوست
جوانی با جاسکس که نو خط
جوانه مضراب برابرتیم ساز
کوی فرزد دل نایب و از دوست
اگر دستان کنی در دل جو جانم
جیش بختی اندوه جران
را در غصه ای از دوست بچار
سزایم زنده ای بخت
لم را از حرارت رنگ خست
خطم را از غبار دل غبارست
شب اندوه کیسوم درازست
کرد و دی و نام از طبع زد
دل او کله شوق جانی دینست
ز چشم ما نفی نمود دیدار
یادگار نیست ای سرو خدم
زرق تار من بگرزسته باز
بود در نوبت شبهای مظلم
ز کیم غم عیان در دم حیات
چنانم عاقر نشسته خورشید در کار
چو سوسن قدرت کویا میست
بیدار زلف سطرار جیسیم

شماره چهارم در حدیث از علما
برونی برنی زحمتی از بابی
تواریخ او در کتبش شد بیستم
بسیار در حدیث او در کتبش شد
در بی بی که در کتبش شد
بر کتب اعیان او از بی بی در

احوال

که می گویند در روز قیامت
برونی از حدیث او از بی بی
که در کتبش شد بیستم
و یا در کتبش شد بیستم
تواریخ او در کتبش شد
در کتب اعیان او از بی بی

که در کتبش شد بیستم
برونی از حدیث او از بی بی
که در کتبش شد بیستم
و یا در کتبش شد بیستم
تواریخ او در کتبش شد
در کتب اعیان او از بی بی

که در کتبش شد بیستم
برونی از حدیث او از بی بی
که در کتبش شد بیستم
و یا در کتبش شد بیستم
تواریخ او در کتبش شد
در کتب اعیان او از بی بی

در حدیث او

از حدیث او که در کتبش شد
برونی از حدیث او از بی بی
که در کتبش شد بیستم
و یا در کتبش شد بیستم
تواریخ او در کتبش شد
در کتب اعیان او از بی بی

که در کتبش شد بیستم
برونی از حدیث او از بی بی
که در کتبش شد بیستم
و یا در کتبش شد بیستم
تواریخ او در کتبش شد
در کتب اعیان او از بی بی

این کتاب در کتابخانه
موزه ملی ایران
تحت شماره ۱۱۱
ثبت شده است

بسیار خود را دید از دور
ز شانه چو است یکسخت زنی از دور
چرخه مهرش میهراد بر
روان بستند ز دست بر و یکشود
کمانی دید با جعبه پراز چین
سوادش دیده آسا منگونی
روانش از خطش بخار منی
چو آن کشتوبه پراز خود
نهادی یکدش چو دیده بر سر
کمی چو خیز بر بازویش میست
چو آن تصویر چو بر کشتاف
برای طومار چندان انگلی
که کشت از لوحش اوجاکی
می کردی چنان سوری بسوزنی
برین حالت چو روزی چند کشت

شب چو روز اهل فصل تیره
سوی مکر شده چو قلندر
شب و بخور سویر با داده
چنان چو شایه می کشاده کیه
بسک مهر کردن رفته دریل
نوبت جلد چو نام نشسته
تکته سایه آن ناخار در پای
چنانچه از حیرت سده صفا
یای منظم

تنش بانی باز دیده و دیده
و صد لای جان داشت کوشش
بسر چو خانه از شوقش کردید
ز سر چو شش هزاران بوسه بود
رخش را خط و حال غیره کین
حال بر شش چو طبع خود
چو در شب بر تو نور تجلی
روان از مرد دل جان بره افشاند
کشیدی یکدش چو تلخ بر
دی چو محقق می داشت
خطش بر سر شش خطناهی
برای کفون چندان دیده نالید
که تو از شش نهاد اکشت بر رخ
می بردی سحر روزی روزی
ز شوقش آتش دل افشاند

چو چشمه کوکب کشته خیره
کرفته بخت و انگیزه افکند
موله وار زرد دران فتنه
ز شب مشکبکی نقای بسته درو
ز طرف جبهه ماه افکند و انگیز
بس خفاک پیچ از خنده بسته
نماده بر یکی چو قطب بر پای
مبدل کشته آن صغرا بسودا
عیدل آتش و دود جستم

کیم حلقه

که نه عاقل که باشد از اندیشه
از خون ششتری این سر شش
زود و دل ناخ ابرو شش
که برین بر کوی سودایت کمر بست
اگر بر روی خود یک سر سوری
سختی شش سیه روز و پریشانی
کشیدی ایچنان سودایت چو غل
دل ششتری عین زنجیر بابت
ز سر ساینم دیرست کیم
سر خیش آن زانی بر باد ادم
تو بودی دست گیر و بر سر
که افکندی چنین در پای این کار
مبادا کس چو من خاطر شکسته
و ناخ بر سر غوغا گرفته
چنان چو پای سودا بسته نهاده
چو در شش در شیدا و شوش
کشت ارباب شدم بر دوش خود
بسودای تو از سر در کد شتم
که تا قیام بود در رشته جان
ترا افکونی سودای کرد باید
سودا چو شیر آمیز مسلسل
سودا چو مستکمانی بر روی خود
که تا در شش هم پیش رخ
روانوی ششتری این جلد بشید
خاطر چو می اوسر بر افراشت

می اوکید شش نایب شش
ز شیدا چو عزت یار چو شش
ز غم بر شش می عید و شش
ازین حال پریشان شش
مشام غل چو ماسه چو شش
نماده عقد غم بر رشته جان
که کوکب است شش دست خال
شش سرشته و بخت شش
کشم بر دوش خیش از بهر این کار
که از دره سودا شش نهادم
بباد افکونی می بختی ز شش
کوتی بر سرش ای عقد شش
بدل پایره روزی عقد بسته
و چو می بود سودا کمر بسته
ز سر بر خاسته چو پناه
نمادش غل چو شش
فغان خاک بابت یاد کیم
چنان افشسته کار تو شتم
ستایم پیچ دقت سر زمان
که کس شب جلالی نراید
سودا چو بر سر خط و ل
بر ازین لیک از او خطا دور
بکرم بایش بود کوشش و لاد
خود و او در پای شش
وای ملک غیر نیز بد کست

اشاره زلف

بدین خط کشیم فی الحال تسخیر
 کنیم چون خط بدست خود نوشتن
 بدین خط کشیم هم برای ازبانی
 نباشد جفتی بر روی من
 چنین بر مان قاطع که اگر ارد
 که اگر آید بر من چون خط بدست
 باسم سرزنش در آن نماید
 یعنی خواه نهادن بر سر خط
 بدین صورت که گشت آن بر خط
 ازین طو مار اگر غشی بچینق
 بر روز ارم ازین خط کار خود را
 بر خط کار و کام خویش را دم
 زهره شتر یا کار تباست
 کشیم این خطشان از یک کینه دل
 جوهرام سیه دل وقت برین
 جوهر ماه رخ را دید تیرا
 نظر چون کرد سوزی خط بدست
 همان شد پیش عالم سبایش
 جوهر شش در آن بیزه خاطر
 یکایک مال خود با او فروخته
 بگشتن گشت صبح غمناشام
 به آن خط آن زور بر آن کما هم
 ندانم تا به خواب رفت بر سر
 سرای روی در حق خانه در کار
 شما چون ملک راه خویش کردید

سان

بدین خط کشیم در بند و در غیر
 جوهر دستم بود لفظی خوش
 زخم تفسیر این خط زردان
 خراس خط از برای دفع دشمن
 که چون خط خشم بیستم سر بر ارد
 جوهر شش نیز طبعم همچو موسی
 که چون خط بر روی من بر آید
 بداند سر شش از جنس خط
 محقق خط طرش می شود هیچ
 بر اندیشه کند از شش تعلیق
 بخصم خود تمام روز به را
 ازین خط شش خود را باز اندم
 یک سر در شوم دل سیاست
 ازین خط مسلسل در سلاسل
 بر صورت گشت عالی در سرور
 دستش خواست داد خط سودا
 تو بدانی اجل در خط کشیدن
 بر اندازد دل پر درد است
 با و کتنا حب مال اقتدا خط
 جوهر از روی شنید آن قصه در نامه
 که یک نام را بر داشت بهرام
 بر شکر و خواهر دوستان هم
 مرا ازین بر شست شوم شکر
 اگر این نامه پیوند با طو مار
 حلی بر مت فریت پیش کردید

کم کم

که که بهرام این خط را نماید
 که خطی غم خزان حسن کاست
 بر شش این سخن زان ماه رخ
 بر شش شتر می شد دیده خون بار
 جوهر شش شتر می زان سانی مگر
 بگشت از جنس خطی از جنس مینکل
 جوهر شش اود خون از دیده می راند
 ازین خط شش گشت اسکارا
 ندیده دل ازین خط روز باران را
 بکند این دقت بخت بصدای
 سکون کاست از نام شاد
 پیش تقد روان باشد و صرف
 جوهر اید سر ازین خط رفت بر باد
 جوهر اید پیش دشمن
 جوهر شش داد کی چون ملک سرور
 که از دم کین کل باز شستند
 جوهر شش از جنس مینکل
 اگر باری جوهر کل از یک کان چرخ
 مرا خود در دو عالم زان جوهر شست
 جوهر بوی که اجل عالم رسیدن
 جزان بهتر گزین نیست حیاتم

اکم

از این خط صد هزاران فتنه زاید
 نو و از طایف سیاست
 بروی آید سیاه از دود و دل صدر
 شکسته خاطر و جان جوهر در
 شود از خون دل از خط جوهر دفتر
 بهر بر رفته چون خط مسلسل
 که گشت خط با بهرام بر خواند
 بر شش اود این خط کار بار را
 بخوابد شب خشم جان کرد با جار
 برات غمناکاه در آب
 که حاجت گشت از خط و شاد
 که این خط و شاد گشت بر سر
 ندانم هیچ و جی در رخ استاد
 باید برین سواد است در دقت
 ازین گفتار تاج بکند
 یکایک بر روی بر شستند
 جوهر شش در آن ایوان شستند
 نخواه گشت ازین گشت کردن
 که چون خط پیش روی اورد
 خطی بر دقت غم شش
 بود آن خط خط خود بر حکاتم

بوی

اگر

جوهر شش گشت خط کاتب
 باید پیش تیره شاه بهرام
 بیاض روز را لوح ندقت
 که تا ویرا کند زان حال اعظم

چو آمد در سران شاه شایبور
 جوازیکانه مجلس بایست خالی
 که شایسته جالی باز نام
 ملک کشید این شویا پیش
 سبک برام فالق ترا و دل
 وزان سن نام را انی غش شای راه
 چو شاه ان نام را یکسر فرو خواند
 حجت چمن غشش را پسو شد
 خود او را کشی چراغ رون بود
 همان دم از سر حدت بنمود
 ز پیش شاه سر مشکلی دویدند
 بیاوردند چون کل دست بسته
 کریان از کشیدن باک گشته
 ز طعن و ضرب خون از رو کیده
 دل از جان و جوانی بر گرفته
 امید از برک غر خود بریده
 ستاده مشتهی بر خنده خسار
 غریق خون زدامن تا کریان
 دل تنگ از سودا داری کشاده
 بنیر از دست و امانی بر کشیده
 ز جامه عشق و بر گشته سر خوش
 بخنده گریه از دشمنی انگشتی
 زمر کس چرخ برشته خوردی
 بقصد سرشته بر یک تنه غبار
 میان دست و پا زمرده گشته

اشعار بکل

بخار خاک را بر بسید از دور
 فراز ابد بر پیش تخت جالی
 اگر شاه جان بخشیده
 یکایک عرض کن و زگرین پیش
 بگفت این قصه را باشد متصل
 نهاد از کینه دل در بر شاه
 ز غیرت استین بر سنی افشاند
 جوهر از باو گریز بر خود محو شد
 از پیشش اتشی بر آتش افزود
 کرانه ان دوسر بر شتر را زدود
 بقدر از خانه شان بیرون کشیده
 بر شتر دورا هر خون نشسته
 رخ از کرم دستم بر خاک گشته
 ز زوین خار در جلو خلیده
 زلفه بکشد شترکی سپهر گرفته
 قنای سستی اندر بر دریده
 نه فکر از تن نه اندیشه از دار
 ولی در پیش چشم خیم خندان
 باید یار جان بر گشت نماده
 شراب عشق جانان بر کشیده
 جوهری یار خود در آب آتش
 میان خون دادم بر سر کشیدی
 که این شش بالی از دست کردی
 با دیش سر سبک بر کرده باغدار
 رخ ز کین ز حال خود بکشد

مهر

خوشا درای عشق و دوست مردن
 ترخ هر کس زخمی کشیدن
 ز طعن خاک پا شان روی بر خاک
 در دم نیز طبعان رنج بردن
 نشستن از پای کل اندام
 یک از خیم دور شتر کرد
 حق محروم جلدی سانه اینست
 از ان پس پیش او انداخت نام
 کو بر شتر این معنی عیان کن
 بگو با من که اینی خط را چه خوانند
 ملک بر خدی که در خطایش
 سوزان خط نظر کرمی بحیرت
 جز روز قیامت ایل عیبانی
 نه یارای بدل نه نطق افشار
 ملک شایر ازین معنی بر افشاند
 کو رو جلا د جلوی را بسا و ر
 بخت کس چرخ ازینش ضاد
 ازین شکستن دلی بر لاد جانی
 سستین پنج طبعی بر شتر روی
 بر جام زهرت جانان بر کشیده
 کشتنی جویع خورشید تر
 که کشش که خون مرده و پاک
 بر پیشش تخت خمر و نطقی افکند
 بران روشنی دلا و آینه اران جمع
 جوهرانی جیشانی بر آب بران

برخت در سوادین جان سپردن
 ز مرنا جیش دون بر سر کشیدن
 ز دست مرز که دران بر خاک
 ز تیغ سر دوان زخم خوردن
 میان کوره آتش برانجام
 که با ناکل افسیل با جوانی مرده
 ادای شکر منع این چنین است
 شعله در دغیب بر سر جرفانه
 پیشم حال این صورت بیانی کن
 حدیث این صیفت بکار رانده
 نه ادب شتر این اصلا جرایش
 بجان از مر دو جیش از خیرت
 شکر در نامه اعمال حیدرانی
 نه وقت بحث نه سکام انکار
 ز خشم و کینه دل با کین گشت
 که تا دین مرد و تن دور افکند
 بدان برین شده و اور و جلا
 جو جوانی دل که ازین جان ستانی
 لیسیم بقای زشت خویشی
 جز زمر مرگ صفت نداد شده
 جویع غره مرد از خون ریز
 بر نه این دم زادی بر رخ خاک
 از ان پس یک بر روی برانده
 گرفت بر پیش خود بنشاند جویع
 بجای دستشانی بنشاند بر پای

نفر است

جو سرک خویش را بجزایر دیده
 عذار کند که را بوش واداند
 سر و جان کرده بهر بار خود ترک
 فتاده بهر کشتن بهر یکی پیش
 بهر عشق چیلکه در دست نه فایده
 کند از خون عاشق عرض کفزار
 طریق عشق خون کرد و کس پیش
 کسی در بزم زندان کردن افراخت
 و در آن محب کسی از اهل دل بود
 یکی شب بود استن با تم
 بر آن سرکشگان کرد اول نظاره
 امید آن مرد و تن از جان بریده
 زرد و دل پراچین روی چن میخ
 ملک را گفت جلاد ای هماندار
 توان مرزنده را کشتن و یکین
 ملک گفتا که کشتنشان مندار
 بیاید پیش آن ازادگان نیز
 بر آوردن حسام اسنان کون

مادر سینه

جوانی پیش تخته برکت
 زنی از ماه بهتر نام بهنداد
 زمینی بود سید و گفت ای ماه پرور
 ظفر ز طره از تاب کند
 خدات از لطف در حق افزوده

مصابح را چون در کشته
 سر اندر پای یکدیگر نهادند
 باد و دست برکت ساغر مرکب
 کز قی شبنم بر بزم صفت پیش
 بسا صاحب دلاکر جان برادر
 فراوان سر کند چون میوه بردار
 نهد پای بختین بر سر خویش
 که چون سمع از برای یار بر سر بخت
 ز در دشت چمن خون آورد و
 جان ناله در رخ دیده و غم
 رخس از غم پر از اینک ستاره
 اجل در قصدش از بجز کشته
 بستهاده در قفا جلاد با تیغ
 کنون بکوی نوحه اندر بزرگوار
 بهر کشتی زنده کرد و دینت بگوار
 جان از این دو ناکش باز پرور
 بخت تیغ ز خدایت کردن او نیز
 که تار نهد از آن سرکش کجای

قد از لطف چون سرو سی رشت
 که شد را پور فواص بود و اباد
 مطیعت خروان صفت کشور
 ملک را افسر از بعل خدایت
 بشیر عفو و فضل بروریده

اگر زلات ما از جد بروست
 کسی که خوشش است در زور و در
 جگر درد کشور غم خویش
 خدیش چند دهر بدید خاص
 اگر کشه جان این خزن نرزد
 چه رنج و راحت از خضر ای سود
 و کرم شاه خلاف عقل سلیم
 برایشان از شما آید جانیست
 کشند از سر طرف در باز بانی
 توقع دارم از الطاف شایمی
 که بر خیزد روان از بند این خزن
 خطاشان را بر حجت دهد که از
 بشرط کمک این جا گرم کنون
 کله را بر گرفت و کرد سر باز
 ملک جانی کله بر سر نهادش
 بختش من بخت جرات
 و ای از جن دل و جان پاکیزم
 که بر تابد رخ از کشور من
 ملک را گفت بزد ای جانشان
 برین حجت که بخت کرد تعیین
 جو بشنید این سخن شد و بر نداد
 بخت این به شکاران را بیاید
 بیاید و نه شانی مصوم و نرزد
 همان دم با غلام خویش بزداد

از و لطفت بسیار فروست
 ز جمع کاظمین الغیظ کرد و
 زوال عافیت نهدش تاج بر سر
 کند بر شاه عرض از روی اطلاع
 در سر کشور که این نقشه خیزد
 که یکسانت بابا بود بر بوش
 بزنانی نوا و خوش طالع
 بود فی الحکله جای طعن جانیست
 بیکر این سخن در سر دانی
 که بر دست از حد تناسیب
 برد او اهر و باشد بدستون
 بدیشان بند که سباز
 کند و ز خنیه شان از شهر بر زن
 بیاید تا بدید پای شه باز
 فراز دست شایع جا داشت
 هم بر دل هم برش روانست
 شاعت از تو و تمی در بزم
 نیازمند در بوم و بر سر
 سپهر حکم رشت نده فزانی
 بود داعی خضای این دو بکین
 بکوه آید روی از آن بیداد
 بفراد که بخت بسیارید
 روان از چشم هر یک شمشیر خون
 بسوی خانه اخلاصش از رساد

ملک گفت املی با خادم خویش
 بر باد صبح خادم در حرم خویش
 بیاوردنش ز بیم شاه ترسان
 بکش از سبیل تراب رفته
 ز رخت چمن را بر او فروخته
 درم او ز کس نکش ز رخ از رخ
 عذارش از محال تو گرفته
 درون مجلس ادا رخ از رخ
 ملک را تش دل بود خنده گرم
 بدود اندوده روی دو دمان را
 جوشم خویش شوخی کرده
 بکلی بسته بر خود راه از رخ
 زده خند مل نام و نسک بر نسک
 پیشانی شمار از رخ بسته
 جوشم از رخ جاسیه کرده در را
 جوان گفت اشش خوش خوش
 بخت از جانی خود جوی بر رخ
 که ناز رخ آن تیغ دم اشام
 جودیه از جانی خود جوی بر رخ
 که شایه ز رخش دست خدا را
 که رقم کین بر رخ رخسار دلبند
 بکا باشد دور از جوی تو شامی
 نهایی را که بار وخت بیواند
 درخت میوه جانما زنده گشت
 کند از پیش چشم خویش دور

که در مود خنجر را بخوانش
 گرفت آن سر و کل خنجر را
 سی سهرودش جوی بید از رخ
 طراوت از کل سراب رفته
 جوی ز رخ خویش سر در مکنده
 کل سر و رخ ز رخ نم ز نام
 کل سر و رخ ز رخ نم ز نام
 جوشم از رخش از رخ نم ز نام
 زبان بکش او گفت از رخ نم ز نام
 در آب افکند نام خانه را
 باغون و سیه کار بی تیشه
 ز رخ افکند یکسر برده شرم
 بنشته نام خود در وقت تنگ
 بدستان دست از رخ بسته
 یکدم در میان خلق رسیوا
 تو گشتی خواب از سر تا قدم بود
 جوشم دست ز رخ بسته
 کند بر مهر صبح رخ جوی شام
 گرفتش ماعد در پایش افتاد
 مسوزان پیش از رخ خود او مارا
 شمشاد چهار زینت فرزند
 که ریزه رخ فکلی سینه کفایت
 نشاید از ریاض سینه بر کند
 بدست خود تیر را باز کند
 باطل مردم صاحب نظر نور

کسی که شمع را در رخ نشاند
 بروندیش تو تیغ چنای
 خطی کانی پیشتر را از رخ زار
 جوی کانی ز فعل موسی ایست
 ز روی شمش حشر و خرد سوخته
 ملک جوی که سوخته چمن یاد
 بنا کام و ضرورت بران ماه
 بر خنجر زان آیین دل بست
 بود که و خرد مجلس از سسکین
 جودیه رخ را بود منزل
 جویان عاشقان ز رخ برده

پتین در جریست غلظت بماند
 بکلی کش در آن بود خطای
 نشاید کرد از آن بر مهر بیداد
 عذبت کردن عیسی نشاید
 که باشد هر روزی چند در بند
 بچسبید از شفاعت روی براد
 بیاوردن ز رخ جوی بر شاه
 دو سینه ساق او کرده در بند
 می کرد بر مهر نام نرسین
 جویان عاشقان بکشد از دل
 بجای تنگ در یکش سپردند

دلا از جان گذر کن در غم عشق
 بزرگ سر بکوت بر سینه ای
 بر ماید که در در پاشته ای
 ز رخسار تی پرور جوی
 که جوی جوی شوق از رخ جوی
 ز سر سوخته در آن جوی خرد
 جوی که آن شمشید بر زینت
 که آن یوسف جمال مهر دیار
 بروی اند ز نقش شاه بزار
 غنای رخسار سوز عمارت
 جوی در خانه و بنشت گزین
 همان دم مشتری و دورا خواند

که تابی کز به عالم عشق
 بنده این در مکر زان در در می
 اگر ندانی که این که می یابی
 درین ده پرده جانی باز باید
 خوشد بخورای ز مهر جوی
 اگر او جوی بر خاک بر برد
 کوی نه از این این شمشید
 جوی جوی جوی در زان که غبار
 شد بکسوف ز حال آن پری زار
 زرد مشتی و مهر دل ریش
 جوی در آنش دل غم ز رخ
 جنب خویش جوی جوی

برشای گفت کی یاران جانی
 سکن یک طوطی دل با بوشن دارید
 شمارا بودن اینجا مصلحت
 کو این شاه بود مرد خند و تیرست
 مباد که بچک نخت خود را
 جویر و خون فرزند اشکارا
 ذکر خصمی بقصد خون جوهرام
 تران با شتری بود کرده
 عدد خون مستقیم و یک حالت
 اگر من در میان این کشتاعت
 نماند خون میان مسدود می
 بنمود شش کشیدن می در بند
 بر از روی ششتری اندر زبانشند
 چنان بودی بحال دم فروست
 چراقوال طیب آمد صوابش
 بکاموشی بی تکرست بر خود
 رسوز زاریش بگریست برآد
 که تارود بران آن دوشه دار
 بیاورد از صطیل خاص برآد
 بخازنی گفت آن ازاد بهتر
 دوید و هم بران سوال کو خواست
 فراز آورد و پیش مردو نهاد
 که گران باید خدمت راناید
 و لکن چرخ شمارا لطف عاست
 وزان نیس شتری را گفت برآد

معدت کشته از فعل نانی
 ز شفت سر که کویم گوش دارید
 بجز راه کدو زنی حکمت نیست
 جو کردون بر سر چشم و سیرت
 کشته در خون سر فرزند خود را
 میتن زده و کدو و شمارا
 کشته تیغ کین از باکم شام
 بریشا کشته مستولی و جوده
 شمارا اقران باوی و ابلیست
 نمی بشتم که بر شفاعت
 از توانیستی آن نیز یک موی
 چنان با بند فرزند اشش افکند
 بران بجاوه راه نطق برید
 تو کمنی یافت بوجی رودت
 نکردان خسته خوض اندر جوش
 ز دست روزگار و عالم بد
 از آن پس جا که خود را بکشد
 جو است که جسم باور و قنار
 دو تاش باقره دانزدیک حق باه
 که تار و سلاح و جامه وزد
 بگردان جلد را در یک شست
 کشاد که زبان عذر برآد
 نه باخه خدمتی لایق نیاید
 مرا این معنی استظهار است
 کوان بر سپهر دانش داند

شمارا

شمارا اندران نیم کسوف خیر
 جو کردون مقصد و منزل مجربید
 روان کردید و سمت خویش کردید
 صیوط و رجعت اندر دل سیارید
 بر من که شمارا اتفاقت
 ساید در خدمت امشب او شد
 و کا کردید بر برآد به روز
 و زانجا ساز ره بر خیزش بند
 روان کشته با دلای پرورد
 کزین برآد ازین غم با دلایک
 و زانجا خستگان را کرد بدود

که چون یار امید از سینه
 بکود مرکز خاکی پیوید
 طریق استقامت پیش کردید
 ز سیر مقبل شایرید
 طریق خوشتر راه عراقست
 برآه راست سولی صلهای شد
 که دایم باد روزت برآورد
 براسپان جان میباشند
 روان از اسک کنگون در رخ آرد
 مشایع کشت با ایشان دورسنگ
 روان از جنبها بروی صدور دود

سپهر ابانگی از جیل و رنگ
 نیم خشن روی یکدوخته
 جاد کردن تیغ جبهه خون بار
 دمی اول ریش آشنایی
 بکود که خواهمی دست وصل
 اوی در دست زین کاو معذور
 چنین گفت آن حکیم کار و ده
 که چرخ زان خستگان برآد برت
 می شد شتری کربانی ندان
 ششکش راه بر جیحون گرفت
 جو اسک اند سکن مولد نهاده

زون بازگی دلازاشد برنگ
 سکتین خاطر همی شکسته
 دما دم یار را از صحبت یار
 کشی آخر با فیدون جویاری
 کو بر طلقش زانجی خضر فصل
 که رستی بچرخ نکدم و مجبور
 ز جام دهر تلخها جسته
 ز تاب خشتان خستاد و کربت
 میان شک خویش دور حریان
 چنان زان سیل خویش خنک
 بسوی کوه و درخت اسر نهاده

اشک

کمی با اختر بر گشته در جنگ
 بران حالت ز چشم نه افتاده
 در دایه خان و نه خورشید کرده
 ز رخ و شمشیر غار خا و
 بران سبکی که از مردم نهفته
 عروس را از او از غمت پرده
 نهانی خاطرش را روی در رو
 چون نقشش پیش مردم باز خوانده
 بقصدش کرده که مرا اشکبار
 بعبادت و شوقی پیش اصحاب
 کفایتی خطا بر خاک کوشش
 زده تپش را بر از کمر افتاد
 بر سواهی زبانه و امیرش
 جودا کرده بحسب قصد مایه
 ز منظر شایسته اکیس
 دران حالت بخون و خاک غلطان
 ز کشت زنده غنائی اختیارش
 دران شب که او گلگون می داند
 ز بر سر نشاند ز غش بر زمین
 جوهری وادی از دل و خوشش
 ز شمشیر کشتی سیل سیل
 در از دل آتش با دق کشتی
 ز رنگانی لوله با قوت سست
 جگر دستم زنی را می که ناگاه
 درین ده کشت خود قصد نه اند

نقد

نقدی کرده در جرح از جانب کج بودن او ریختی اشک که گریه

نامی حسن

زنا که درین درخشان برق ازینج
 جویایت بر سپهر جبری نه
 جودیش شمشیری افتاد بر خاک
 توان از تحت یک یک سوار
 دام این به خاک تند تر کن
 تو ای چشم و جگر اهل میش
 توان از منبتی کجیا کسر
 و دم کرده از عین احسان
 بکوه رویشین خار در پا
 با دهن با زبان تا به عذر
 ستم خون زده مهرت را عوداد
 توان بر سر که در خضر ایاس
 بخوبی کرد داری کرم بازاد
 دام از شوق دل یان کی بارم
 جرمست این شهسوار عوداد
 چه باشد که کن از او جسدی
 اگر از دم نباشد حرکت ده
 بام قهر آن دلبر بر است
 بپوشی پیش او از من زین را
 جویای ملوشت ز اغیار خالی
 بکوی پستندی مبتلای
 جرات خود من را زده نهاده

عیان شد خور ز تیغ کوه با تیغ
 بقینا خورشید را بر شمشیر نه
 که ای سلطان صفت اقلیم افلاک
 که دادی دست بر خیل شکاره
 بر زمین فرغات خورشید
 به رویشین روان افرویش
 که گشت از صفت عالم را زده
 جویب کل بر از زده اسکان
 کویا بخشی از یاقوت جوا
 که کشت جودت داده طقت
 برین زبانی مرا بر خاک که ار
 که کیتی بخت و بدستاس
 نظر یکدم بسوی شمشیر دار
 بر نام تو ای هم نام با رم
 ز چنین تا به شامت نیم سالی
 که ای سوز آن دلبره بسوی
 بدین برین کند تاب آوده
 بر پیش از زده از من زین را
 نهی بر خاک ده پیش جبین را
 بسود و رویشین زده پای
 ز جان مجبور و ز دلبره ای
 زده افتاده و بر رو افتاده

۱۶۱

جو سحر از سینه اش بر نشاند
 ز صورت سایه ساق جان میزد
 و تکیه بر رخ او و خفا نشین
 جو رخش جان مالان بر فغان بود
 نه از مهرت ای مهر جان بخت
 خاک چون در غمت باور داشت
 که ای سر که ز غمت بخت حالت
 بیاور نه دی از غمت غم
 برابر بام ای غم خانه و تار
 خسته طالبی رسد مالی
 سوی اوج فرج بوجیم صاعد
 جو غمگیست با سر و پا خضر
 جودت کینه بر قصدم برد
 بستان نه جوی بر هم افکند
 متبذره در دونه استوارم
 جانده زار و حیران ای لادام
 زخم جگر حیرت دست پای
 بکار دانی و صلیت رسد دست
 خیش کز دیده شب خوش کرد خوام
 کسوف دور از تو می سوزم جوان
 خدایا کف این قصد جنا کرد
 ز دورانی روز به روز بسپارد
 در شیش جن و بیخا متعلک

شماره سیل
بحری

کوه سار

بیکدم کار عرشش باز ماند
 بچاند بر زین غلغله می رفت
 و لیلی نه چراغ یک روانش
 جو از شش چشم گرین در فغان بود
 دل و شمشیر برین آتش را ب
 جو صبح از مهر جان می داد بخت
 جواشه خانه اصلی و با بخت
 متورک ز طلعت دوی عالم
 شب افروز کیتی و باروز آبر
 که با هم بود مارا اقتصاد
 سعادت باور و دولت صاعد
 شد از کیدش فراوان آینه ظاهر
 مرا از صدر و صلیت برده اند
 ترا پای و مراد کی کرد چه بشد
 غی دایم چه خواهد بود خارم
 نه راه نفس و نه جای آرام
 تن و خسته ز جان جان ز جایی
 جو دور نام بخت کرد با بخت
 خیالت را بجا سحر ای با هم
 میرد تن بی شیش از دهر بی جان
 که ناما را یکدیگر صفا کرد
 بروز این بلا روزی نشیند
 و داحش کرد مهر و گرم بخت

دگر

و کرد مشتوی افتاد بر راه
 ز فریادش کز گشتی نرم بود
 نه در جان سیج هم از گرم و سردی
 جو بر جان روز جندی رو بریدند
 جو عهد عاشقان حکم حسابی
 طبر و هم عسکری بر بریدند
 ز سنگ انداز او سنگی جوشی
 می رویش نه در جگر
 ز راهش یک بخت خسته نشد
 جو طلب او بخت و صفای آن
 جو صحن ایستادنش صفت باره
 اگر کردی فلک هر کس کاشش
 بر و جیش را لایم نجم سیار
 ز بیم زخم سنگ بختیش
 برو چون زلف و چشم و لبت شک
 بر او سنگ ششین از خور جرات
 نشاند بروی از پولا دیکر
 خیش جیش که سر بر جان کسود
 که می در کین برده نشسته
 زده در نای ایل کاروان جنگ
 بعالم زانی حصار آوازه مشهور
 برایشان کمانی باز خود و نه
 حضرت مردود دست کین کشودند
 جو ایشان ساز بر قانون نهیدند
 می مانده مضرب از جبهه است

می رفت و می ناله و آه
 ز جگر که از صدا می سست فریاد
 نه در دل سیج مگر از فغان و کدک
 قضا و خلق از دور دیدند
 جو صحن فرج است بختی استادی
 به یوار خیشش بر سینه
 بس از قوتی سر کین بختی
 ز رنگ سواد در شیش با هم
 بجز از خسته و باز گشته
 بگردش صحن صفت از کدک
 بر و جیش هر کس شده بستان
 بستانای ز سر زین کاشش
 در شش را از نوبت برده شمار
 جو رای کس و واقع بر فغانش
 رسی افتاد و بیجا ج و بس تنگ
 بگردش و دانی زلف کردن
 بختی با دل عسک بر ابر
 مقام ره زانق استغفار بود
 حصار از کشتی راه بسته
 بشا راج نواشان کرده اسبک
 بزدک و کدک از راهش
 که بختی در عسکراتی آغاز کردند
 بختی ز غم کار می نمودند
 مخالفت را در دانی بر سر دودند
 بر ضربی سیکه از شیش و غلغله

صفت قلع

اسرار بر سبک

بیادانی نیز بر نوبت بکشد
 در آن وقت بیانی از فتنه
 بطعن و ضربت که در آنست
 گرفته سر و در آنست که در
 رباب ساز حضرت دست بر
 زده است در زمانی از خدا دور
 جوهره در شمشاد نطفه کرده
 جوانان دیدار که طبع موزون
 شد از لطف بسیار سر در دست
 و دهم در نوبت از غنچه چهره
 زاده و در سبب جسد و در
 بیادانی گشت با اینها بر باری
 نه یک تکرار گشت که در آن
 زنی در پرده خود داشت
 یکی ماه بر تری نام شمشاد
 جزوین سان گشت و در شمشاد
 در شمشاد که در کافیه اصولان
 یک یک با جانی سر تا بر آید
 بخون این جوانان از جگر کشید
 چون از شمشاد از روی بیادی
 روان کرد که از جبهه رود
 که تا بر روی بر شمشاد رود
 در آن آورد شمشاد از روی

ع.ف.ا.

بخود را یافتند از بند آزاد
 می رفتند برین خورشید تا شام
 جرم خود برین خورشید بچل
 بر کل از به یک سو برده دادند
 در آن شب طرفه الصبی غنچه
 در آن که در بملو بود و غار
 که در آن بین بیداری اخضر
 کشیده شیر کردن با خود درین
 در آن روی کسی به شادان
 در آن موسم جبار از کشته بود
 حرارت طبع را در دست بی
 زکری گشته طاهر کوه را درین
 سوار جانی عشق جانی گرم باران
 بر آب شمشاد در جوی نخل
 ز تاب هوا سناب گشته
 جو کوه از هوا قارون بر تاب
 روان بکوه خشتی لعل و شمشاد
 که افتاده در کوه از میان جوی
 سحر کرد بدست زینان
 زینان شمشاد که از ناز باران
 که جبینش بکشد کسی بچو
 کشیده تیغ آتش بار چرخ
 خلاف شمشاد آتش کرده و لعل
 کلک شمشاد که از ناز باران
 جانی گشتی بکشد از ناز باران

مختصر

سپید تش بخت مهر بران
 جان هر کشید را بیکایه شکم
 کجی در جوی کردی شیخ باری
 شدی خون از عوارت در جوی شک
 زین من یک بر آتش فوسان
 که از کوه بستی خون بگر خون
 بکس حال ابرهیم از
 صدف را در میان بخور خار
 جان نازک بجان ناز پرورد
 بزاد در جان سوزان بویایی
 بر مننه پای و سر و تاش
 جود دانی دو کتا سر و سیر
 بر تن پایبانی بود مباد
 می رفتند خون جگر کشید
 دران ده که بر بسیاری دودند
 میان انی پایانی شیشه سرو پا
 نه سم دردی بپیدا از جگر ریش
 نه خود واقف که بود بر سیلی
 دران ادبی که غم و شش بود درم
 جواک خود می کشند سرو
 زانکه مشتری آبی نه از صدف
 که مران هر خورشید مهر بانی
 شدت از بخت و ناز خضر دور
 کنون کشش کرد از جگر دور
 جگر کشش ای کجی فریاد در بخت

و با از جدت حوت کران
 که از افسانه ایش بولاد شد
 کجی کردی بر سس باری جغاری
 جود زان غزالان خشن شک
 میان استخوانها مغز جوشان
 کجی بکذاختی یا قوت خون خون
 سو از بختان بنوده خار
 کجی در سینه بچون خانه مار
 جگر که کرم کیتی دیده نه سرد
 کمر ساعت از تو را می و بایی
 شده غرق غرق از پای تاسر
 ز کجی که تر و صافی تر از آب
 کجی بر آید کامی بر از خار
 بجان از ملک را کشش متاد
 جگر در چشم خود مردم ندند
 سحر کشش سر کردان هر کشش
 نه سحر است بغیر از سایه غریبش
 نه کس حاضر که با باشد دیلی
 ز سر کشش که کرد دره کم
 زنی خورشید سیخ رفته درو
 دران افغان و دانی گفت
 رفیق شفق و دلاور جانی
 پیچید ست روی از شاه شاه
 چنان سر کشش که مارا ملک
 تو کشی مرغ بانش از قفس

جود دران دستان طره کشید
 بود کشش که خاسه شد و ناغت
 بختی منت در یک کنون ایلی
 بریش از عشقت جلا جلا
 بکشتش مشتی معده درون ایلی
 بر کشش بختی سر کشش تاش
 نیاسود نه انی شب تاسر کاه
 شکم خالی و قامت کوز جگر
 جین ناز و زبونی ره سر ندید
 جانشانی باب هر و جود جود
 توان مرد و ساقط شد بیکار
 تکی از یک بر جوشند و جگر یک
 برانی یک از جود و جگر خالی
 شده از انقلاب بخت شکوکی
 بر خون سیل بسیار دودند
 تنی اخذ شده از قفس خارج
 براد از خانه بختیم نه دیده
 زانکه یک حاجت هر سر ندند
 کجی از دستوران رفت بر دل
 بکود مرد و کرده اجتنامی
 بزاج هر دور که کوه کشش
 پیچید سران سفت
 بکود دانی دور و روشن روی سر دار
 اگر جود و قامتش بران ایلی
 بر جود و قول خود میزانی

تعب کرد و بوجالت بخندید
 بستم بیج روی در جغاری
 که سازن بد خلی در ادعای
 کنون کشش از جگر دور
 که در قفس خفت بخت بار
 جود سحر کشش شک از جگر کشش
 بر تن سس جی بود از راه
 نو از ساز بران رفته از جگر
 که کجی در مقامی ناز سیدند
 که کجی در از عدالت ناز کشش
 نمی شد پایانی مهر زلفار
 بیکند نه خود را بر تن یک
 بپیدا دخیان بخت کشش
 بر مقصد دور از مظهر کشش
 طریقی بر شمع قطع فزید
 قناده نقطه سانی بر روی عالج
 دمال از خانه بختیم سر ندید
 در شکل قرب سعد افتاد دید
 زنده از دنا و بیت خیم هر مل
 کجی باشد بر حال الجلا علی
 بشر تیان عطر آمیز شیرین
 از انی خوشش کشش تاش کشش
 خیالیان خیمه خورشید لطفار
 معورشان بر رخا بر شاد حال
 بکشت دانی تنی عطر عطران

بخت سیال
 بر مل

بر روی هم بقدر خورشید داریم
 بدستش بر خفا از خانه برکنند
 برکنند این سخن ناموس کنند
 جوان کاروان را بود سیاه
 جوان مرده لطف جاک و شک
 نظر در شتران خون کرد بسیار
 یکی بچشمه ویش در سرباب
 دران خلقان جو کوی در خفا
 غلام خاص را گفت که شتاب
 دو دست از جامه های مسلم
 غلام از کاران خرابه فرود
 بدست خورشید در نزد کشید
 برکشان نمود خفا بود درون
 بدیشان گفت که شود بسیار
 اگر از صحبت این یار جانی
 جان از لطفش نجات یزد
 سکنی داریم چشم خطره روی
 زرا لطف و فضل شیه کرانه
 بشتریت قدشان بیت محرم
 و عاگرد بر فزنده بسیار
 ترا چون نت جانیت بر ما
 جو فرات و طاعت مشکنا
 بس که عا یک نهر جا که خورشید
 بیاورد از غیبش با بسیار
 بر اسودد شب تا خرافن یک

سحر

بمل کاروان فسد و بسیار
 بدیشان گفت مینا در حال
 بساعت مشهوری جان بخور
 بر آب که چید شد سواره
 درانی رخ سوی راه می نهاد

سحر

ولایتی توانی در خاک کوشش
 علم بر نام ادان و فغان
 روز از ایل عشق در کربلا
 بر پای را غرض چون کشت حاصل
 جوید و درون عشق شد این
 اگر باشد و فایا عشق حرمه
 و کر عاشق بود در عشق صادق
 و کر مشوق باشد از وفادور
 جو بی پای و فایا از سر دو جانب
 در کشت این ده دو کار از موده
 که از یازجبه جرم کرم کار
 جو غم شد مشکف در خانه شک
 درانی زدن این بار یک و دیگر
 جو زلفش کلاه سرور با نهاده
 هم عجبی ان زلفین جو بست
 جو از در لطف چون آب روان
 جو شمع بود بالای بلند شش
 جو شمع بود درون مجلس ارشش

سحر

۳۳

از آن دو ساق او رخ بر رخ
 لطیف کو بلفظ از زبان بر دشت
 دل و جان را بر این قفس تو خیز
 دو بایش را بر جان در گرفت
 هر دل بودش بختی بختی
 هر بودش در جفت استوار
 بر طبعش با سلامت داشت
 بکاه پای بر روی هر غم
 در آن مدت شکی کو می داشت
 در آن زمان از خود بدست بود شکل
 زیند پای چندان غم می خورد
 یاد می شد هر لحظه صبر
 برین حالت جو روز بیت گشت

که ناموار طبعش چشمت
 هر کرد با جان با چشمت
 بر سر سیم سانش بسته بود
 بر آن کج روان چون مار خفته
 سز نمی دم دم سانش در زبان
 نمودن با صاحب پای داری
 بیایان بود با هم پای حجت
 از نو با نوده بختی که در دار
 بر زخمی کس با شش کوه داشت
 کی بر پای و دیگر بند بود دل
 ولی از بند دل می یاد می کرد
 روانی شتی ز غم عشق در بهوار
 ملکش بر رادلی نرم تر گشت

سحر کاسی بر ش زنت بهر
 زتاب چشم خیز در و گشتند
 جوشش گرم جوش و چشمت
 جوامدش بخت شاه بهر
 که شاه نامی از شاه بهر
 کل کس هر را بر شند دارد
 که کس نور چشم خورشید گشت
 که کردست لغز او در دوان
 چه رفت از خطا و تکی از نرم
 برایش داد کی نذرانه دلند

زین بر سیه از خند می ماند
 کرم بر جبهه وار و گشتند
 بخوابش شیش از عا کس بهر
 زبانه در عتاب و طبعش گشت
 نمودن با سبک و جان کرانی
 نه دانی بختش بر سینه گشت
 که کس در بر ابل جای طاعتش
 که شد مستو جبهه زیند و زنی
 که چون مشکش باید و در چشم
 کسی خراپه بدی آنکه بهش زد

کس از ارباب عیش بد بیند
 کس از ارباب طبع خود کوارد
 طبیعتش بیک بر نزلت محول
 بطلی داد با بد بند بند
 نهالی کانی تر با یک باشد
 ولی چن شد سطر در کشت کس
 بکا دارد زدنش که در اسود
 پس آنکه داد فرمان شد بهر
 شد اندر جسم و زور داشت
 هر واقع می شود هر که حالت
 بکرد که بدست قدر فرزند
 پیش آنکه صاحب اختیارند
 بود در بر کان از بهر شوند
 به نصرت اگر گرفت و بختش
 ز راه بند کرد نیزه سردار
 که تا به تابد بختی بست
 قمار کار باشد نه سحر
 معانی را بود از قید گشت
 سز و وقت از بختش گشت
 که زین گونه دادش شد خطا
 جوهر ابد رقیب عقید بر من
 باید شاه را در پان علیند
 بکک عالی ز غازی جا بهر داشت
 قبا کس روانی کرد در سر
 به سوزی شاه اندر هم شد

و کز بند بخت خود بیند
 سوزی اوج سعادت رخ یارند
 به شد ای بد بد بند مقبول
 که چن است ساله کرد و گشتند
 بنزدان جوهرش بر یک باشد
 بهر سازد دواش از بهرانش
 جوهرم از دستش از دوا بود
 که کرد و همه از سوزی از دوا
 بختش کی کس از غم تو خیز
 نباید داشت خوار در حالت
 چه که سبب می بر روی بندند
 شمع قیمتی در بند دارند
 بر این زین باشد بر میان بند
 خزون کرد که را زین از سبک
 شود و سرور جاپاد بند
 نیار در میان با سکواری
 بیکه در این را سبک هر بر
 بر امل قنای فضل و تربت
 بخت تر بود انکور سینه
 که کشتش دست و اور دین شاه
 نمود امانی را روز میان
 سرش داشت شرویش
 باور دند دست بر دوش را
 بکاه سوزی بناد بر سر
 هم از طبعش باع شد

ک

جو رویش دید مادر کرد فریاد
 ز با بکشتش بر آورد انگلیس
 جو نور چشم خود را دید فریاد
 ز مانی می نهادش روی بر روی
 کئی کردی ز دستش طوق کردن
 ز سوز دل بگفتش ای چهره سید
 که مادر پیش بالایی تو میراد
 تن بکین مادر یاد ای چنان
 بچنان درد اندام تو جیناد
 مرا دور از رخسار ای جان مادر
 شب روز از فراق دیند ای جان
 برانی بالا و پیش هر کور میرام
 تو نیز ای نور چشم رویش نمی
 که چون بودی در آن اغیاره دینار
 ز مادر چو بگشتی پدید ای چرخ مهر
 که ای مادر چو بودی پدید ای چرخ مهر
 کس این سدا داد به پدید ای چرخ مهر
 که رقم شفقت از غم ای چرخ مهر
 چه آمد و خطا ز رخسار پدید ای چرخ مهر
 سخنی از جویشش بگفت ای چرخ مهر
 جو مهر ای کنت زاری بر روی مهر
 ز جابر حجت تارانی شد بخزن
 در اینجا قطعه چند از جابر
 از ویردانه لولو ای منظم
 و در هر قطعه از لعل وایتور

جو کیسوی خبر در پایش افتاد
 سر نقش خون دل خود چنگ بر
 ز شاهی جای کردش بر جوش
 ز مانی می کشد و پیش خط از روی
 که چو پایش افتاد جود این
 من اکنون زنده و فرزندانم
 بخود دست تو باووشش میگردد
 گمانی ایرواست را بقرمان
 برایت خیریش زانورده نیاد
 دل و جان بود و چون نالالت برادر
 ز چشم چشمها بر رخ روان
 می کردم روان غم برین دستانم
 بدی شوریده کن اندام آل روشن
 جو صورت از تیر بود یوار
 ز من گمان داد آب کشش جبر
 که باید مهر و در زندان و جابیم
 نه بر فرزند بر سگانه کردش
 ز قصر عدل بر گشتند بنیاد
 که چون اندوشتش از روی زبید
 بخواری پیش را پیش بگفتید
 ز جان مادر پیشش بنیاد
 برون آورد که جی
 که بودش یاب و اصل و خایر
 فراج مال منت ایلم عالم
 جهانی را بیعت تو تو تو تو

نه انستی با شان فرخداوند
 جو مهر و پیشش با نده از برج
 نه انستی از آن با قوت بر سر
 عقیتم از مثل انبا جودان
 بدو افتاد و از جود او با
 فدایا بدی که جانی نیز بر سر
 مرا در خون دل جوی لعل نشان
 یعنی کرد ظاهر که سرخویش
 نشان غمیش با نده نمود
 که مادر از فرین بر کورست باو
 دل مهر از فرج دید اندکی طیب
 که جوی روز و شب پیشش دارم
 سوختد ای جان و اما آن مادر
 ز کمرش برتی بخورن و دل برین
 ششمان موزه اش از مال کشیده
 ز مانی موزن اش بر سر نهادند
 بزرگ و فرخ و چون پروانه بر سمع
 بست که مستدم آن عیس و زبان
 نه بگفت کرد استک خلوت

شد اندر کج و حکم در فرشت
 تها از رحمت اغیار بگفت
 ز سواد پیشش پیشش دل این
 ز هر دو نقشش می گشت ساکن
 بخودت باغ دلا در پیشش
 خیال یار هم زانو و پیشش
 جز زلف خورشید می جگرش
 نه در میان وصال با نده

نزدانت اصلا جان کار
 دو عالم را حکام مکرر سپرد
 در لفظ و ادب و جوش معنی دست
 که بر لوحی حکا کرد صورت یار
 که چون صورت زهر نقش است
 نزدانت کان معنی کو یار
 که کرد از موم ساز دادی شکل
 در آن موضع جانی بود نشان
 بجای که هستی آن افزا نه است
 جز زلف موه جانی دل آفرود
 تو انستی که غایب بستان
 چرا و از خوش انکان قاری
 جز بروج صفت کلک را ندی
 کشیدند بر نقش کلکش نیک
 می کردی روان بر آب جاری
 بر یک امیزشی شیرین ز عمار
 در و دیوار عالم را بچسبید
 بر کلکش را که صورت طراوتی
 خیال نقش بر دوازده صور
 بر کردی کلک او سحر استکار
 بر کلک نقش بر دوازده صور
 شده از شک طبعش وقتیکه
 اگر کردی غدار در این نقش
 و که چشم تابان کار بستنی
 و که با اسلحان بر فغانی

که بر دل بودش آن بار بار
 که بر لوحی جسدی بر چون می بود
 خیالش بال خود سپردی
 مکرر معنی آید به یاد
 بدان صورت بر نقش ترا نه
 بر نقش از صورت تنه یار
 بر و مکرر کرد و نقش کلک
 بصفت هر چه در این نقش
 ز کشیدش بر این بر است
 بیست نقش شب بر تیره روز
 بوقت نقش بند صورت جان
 و مادم با هوا بر نقش کار
 بر صورت عقل و جاکش کار
 دو صد خط خطا بر نقش کار
 بر کلک صنع حق صورت طراوتی
 ز هر نقش نیانی را قضا
 جو ایوان بختی کرده ظهور
 سپهر از سر نهادن نقش باقی
 ز کلک نقشهای او مقتصد
 بد عوی بر روی نقش خطا را
 بر نقش مختلف بر جوی
 نکارستانی مانی را در رنگ
 ملک را نقش برستی دل را نقش
 معین سینه را از نقش
 بر کلکش چشمه حیوان کشا

نقش

و

و که از نقش آن بند می
 و که مکرر کشیدی شکل عریض
 و که از جیب شتی بر روی مع
 و که کلکش بر روی کل
 و که شکل عبادی بر کشیدی
 و که از نقش کلک می نمودی
 و که بر نقش کردی رسم امو
 و که بر نقش کردی صیانت ماه
 ز نقشانی که کشیدی کمر نای
 به کلک مکرر کشیدی طلب
 بر نقش که کارم را بر آری
 اگر دست دای این نقش زیبا
 نهادن نقش را بر دیده است
 بجای کلک شمع شمع است
 بر نقش هر روز صورت خوب
 جودیدان صورتی معنی یار
 در این مانش صورت کرم و ناز
 نشان بر لوح خاطر کرد ظهور
 بعینه چشم این از چشم شکلا
 بر و جوی روی او این دو بعد رو
 د عایش کردی نقش شست
 بیتی این کار ز شک کار کش
 بر کلک از رسم که دارد جاده روز
 نماز شام کش کردون شب باز
 بختی از روی خیره ای انحال

بر روی و صورت از بند شش می
 شش از دست دستش با یک
 بر و روی شش بر زبان چوب
 جانی شستی بر از نمراد بلبل
 آ که از شش می آید از شش سیدی
 یک بر تاب بر اندر بودی
 می دادی ز نقش کلک جوی
 نه جوی در دل شش خط را زاده
 جانی شش می کان بر آری
 به گفت ای بر منده جوی
 بجای نقش کلک بر آری
 کشیدند جوی شش
 بجای از کار آن صورت است
 که کشیدش بر نقش مایه
 نهادن شش بر این شش
 بر شش در جوی اندر
 که این شش در جوی اندر
 که دست این شش در جوی
 بیتی این شش در جوی
 بر این شش در جوی
 که انکار نقیصت کار است
 شدن این استاد صورت کار
 کشید از بر نای جوی
 بر روی آورد خدین طر قبال

۲۶

بسی کج خلق است شده و آن
 در خلوت سران خورشید است
 خورشید در پیش تن شبنم بر خورشید
 نهاد آن صورت دلدار و خوش
 مگر که نشسته کرد و در صورت
 کرمی داشت که نشسته بر اویش
 بر آن معنی که او ادبی درونی دارد
 مرا خوش صورت و او ادب و دلدار
 عدد از مکر و دستاوی صورت کرد
 کنونی در جوانی بت درون دلدار
 طریق بت پرستی کی سپارم

در آن پس خسته دل با خشم کردن
 جگرستی زانیت و دلدار نمال
 کوهی در عشق زخمها کشیده
 زبانه وصل در جاده او فتاده
 بترکی مسکن و مادی گرفته
 ز زخم ناسازد این گشته زخوار
 نهاد و کلام جان از نوش قوت
 بر آن روی بر بای جان فصل
 جفاقت او از مودله بریده
 ز زخم خار بر اندازد دشمن
 کسی قدر به شمشیر نشاند
 کوه لکر که حال خاطر نیست

کدام

کدامین ابر باشد سیه است
 کدامین خورشید باشد شامت
 مراد و دل از اندیشه خوش
 مراد و راز تو حال دل خرامت
 تو نیز از ماجرای رمزی عیان کن
 سخنها را از می از سر فصل بیان
 مران پیشی که او با خود می بیند
 بزبان در فراق یار بگویند
 و شکر که کار صورت گذارن
 جوهر معنی رسیدنی می توانی
 ز معنی سپید صورت و فاکن
 مودع بهش نمای صفایست
 اگر حد ساله سیر خاشاکست
 برو معنی طلب طهارت صورت
 درین شکل زخرف از خرمی
 چه کار از صورت ی عاکی کشاید
 اگر عکس می درین خلوت نشینی
 اگر معنی می خراسی بروی آی
 جوانی با زبان قدم نه در طریقت
 کهر حسی نشوین عیان شکر کن
 ترا مطالب سرگردان چه کار
 ترا باید بفرستی سرودنی
 چه دعوی می کنی در عشق همان
 چرا زول لبان این با بکشند
 ابران پس گرد باد لکر خرم

کدام

جز خورشید جهان بکار شام
 ز تو دیکان سرتی نودند مجرم
 یکی سبیل آفرینی صفدا بسند نام
 دوم جوهر که بودش خاد نام
 سیم نودش جیایک سبک نام
 بختت سر سر را بر پیش خندان
 که ان یار خاد و کوه کا
 بر باد می نودن اواره گشت
 مراد لاری و مردی جبار گشت
 زهر کش اشم در جان گرفت
 که نماند در دایه یک جان باد
 کرم باید سیر کشی بگردم
 کمر بکاران علی را بسیم
 اسد رفت که شیر جهان گیر
 اسد گشت از فرزند جان
 بول جاکر چشم روشن دل
 خشتین المار است مقصد
 باطل راه بی پایانی جویم
 اگر کسی که کرد سال را نیم
 دوم جانی شد سر که کرد
 سر جانی از ستر یک قطعه
 اسد را گرفت ای شیر شرن
 اگر کشید ای پیران صادق
 که نکره حقی باشد داری

که کنی

که گشت بر کن خاد و بشت
 جرد متان گشت در کل خاد بار
 بناسی دانی براد شیر رام
 که کلام بود در کلام تقیان
 و که باشد مرادم در دم شیه
 جرد بنشیند اسد گشت کاشانه
 اگر بختت از حکم تو بسته
 هم جانی باد بخت در جان در
 زخم بر بحر خور جانی سینه
 تنوع ای مردم از صدفی کنی
 و که در پای سبایی جانی رکابم
 و که در تنیم اندر خون شانی
 و که جانی نیرام در بند اری
 و که در صدق بیند ازنی خویرم
 و درم بی بر کشی از دور کشتی
 جرد بر این مودنی رانی همان مرد
 و که گشت از زانی پیر باید
 اسد گشت که راه دور و شوار
 کندون باغ و شیش مارا میج دیگر
 و ز اینجا همه باد از اول لب
 جانی را بدی سست و از انجیل
 پس بران او کسب افرین کرد
 جرد افرین جرد شیه زانم
 جرد و به خدم از عا بختند
 حکم با بود اسپی که بیکر

نفس

جو کردی بر شش باغ گل
 چنان خوش بود که روزگار
 شد بر دم ره صد ساله حق
 جو کردی در دست یکر
 یک جستی توانی که چون
 خط بر کاغذ را با صافی
 نهد به چشم که در جان کرد
 محیط و هر که عالم جو بر کار
 تراستی جو کردی که در جان
 جو کردی نیز سوی بر اسف
 تو را داشت حکم تر از پاد
 کنی چون شیش بر چوب
 سویستی در آن جزا شد
 اگر که استی عاقل شش
 پس بر وی خوشی کای و شمار
 جو اسف عاشق کلون خوش
 جو باد آن دم که می جستی را
 جو موج آن دم که بر دریا زدی
 چنان رفتی سبک بر آب جو
 اگر بر لبه دریا که شستی
 نریسی صفت بر بوق شستی
 سوار و نه بر وی جستی جو
 روان شستند سوی جستی جو
 در آن شب بر آن شانی زدی
 جو کای افتادش زید رانی بود

جوان

که می انگشت نعلش از چنان کرد
 چنان خوش بود که ایام جوانی
 ولی با چار بر رفتی سبک راه
 محشر را چار نهاد ز تفرقت
 جستی از حد و شرق تا غرب
 سیل دور تر زو با صافی
 شیش آفتاب از صافی او کرد
 بر بر وی کرشمی وقت شمار
 بگرد خطه ام و مردم جوان
 نهادی شایه از وی زینک
 ولی بر پویه بود شش جاد
 کنی چون عاقل شش بر صافی
 سوی بالا روان چون او عشاق
 رسانیدی روان دیگر جانی
 ز حکم باد عالم که در جو
 چنان بیما تر از شش ز خبر جو
 چنان می سرخت از شش که کند
 شش باقی ز شش شش جو
 که شش باقی از وی جو
 جو باد شش باقی اسلاف شستی
 ز یک منزل ای موری بریدی
 عشاق باد با را سوی راه
 جو باد و سر که شش شستار
 که بر وی از شش شش جوانی
 در آن ناکام و جستی کاتم رانی بود

ب

جفا از شش امیر شش جستی
 بر عیب پولا و جو
 جو موسو دای یار از سر گرفتند

معارف

اسد از چله ره بر شیر می جستی
 در شش کشتن از تیغ کو
 در هندوستان یار بر گرفتند

بدان کای که شب کرد آن غم
 برین بر و ن کونی تخت بود
 بزرگانی یک بیک از میر بود
 بر کوه و چند در بستان برای
 می بودند تا شش در بیکاه
 جو نور چشم را بر جانی دید
 که در از نور چشم حق شکی
 کیند از خطه او انش تعیین
 دو تن که کشته آن به دو دند
 مکرر خانه دیدند شش نور
 فراموش کرده در تایش دای جان
 بروی جستی در آن اسف کرد
 روان خود را بیکند بر خاک
 که شش نور جستی شست سید
 بکنا سوی کوه و شش بودند
 ز بر جانی جونی باد بر خاک
 بر کوه که جستی ساری دو دند
 بس از یک شستند با دای جان
 که شانی سده و پا هر دو دند
 ز بر دای با کس را جستی شست

در راه اسفانی کردنی کم
 بر آید هر دو بر سر اسف
 درون وقت شش شش شاد بود
 ستاد و آن سران بر یک کای
 ملک باد و چشم جستی بر راه
 ز مردم حالی از جانی سید
 که بر جستی شش و افق بیک
 که در شش کشت بر پاد
 ز مردم هیچ کس در وی دیدند
 جو جستی کوی از شش شستی
 که وقت خواب بر جانی جان
 در آن شستند تا ز شش سید
 سر با عرق خونی از جستی ناک
 شد از غم تیره شش را جستی سید
 چنان مهر بری رخ را جستی
 روان شستند با جانی از جستی
 ز نعل اسب او که در وی دیدند
 بر شاه اعدای قوم که جانی
 بس که سید جونی با و جستی
 در آن خدایم او قطع از جستی

۲۹

نغمه غم زلفانی شاه ز محبت
 جو کل نه جا بهای چشمه وصال
 شده اندکانی دولت یک تیغ
 جوشد عالی بهر معلوم مآثر
 ز تر کس ز لاله می افشاند بر گل
 جو جگر آریسته می نالید و
 بگو لغزنی محبت چه دیدی
 جز ازین زاری دل دل بکنیدی
 جو که د این نوع بر خود را بگریخت
 غریبی در میان مردم افتاد
 می یک دیو می داد بهر کس نام
 جو بهرام این غم و غمش از کس
 بیند شد با خود گفت کس
 ز بهر جی که دارم حیل در بار
 مرا نقش کنونی می باید بخت
 که عالی وافر از خستد کس
 بیاید پیش تخت شاه کیوان
 که شاه با جبهه سر خسته بهرام
 دلم درود چرا که کرد جان را
 بود همراه غار غریبانی کل
 رمی را داد و کس دست حالی
 که زینجا رخ نیم بر رسم تبار
 کس قدر مکار خست و جوشین
 جو کس این حال را می نالید و
 زیر و در کس از شاه بر دم خورده

روان ز جوشش از کاه بر حاست
 کلند افروز سر جوی لاله بر خاک
 جوشع از پای تا سر خفته در مع
 بدر و ارا و افساد ششانی برادر
 ز شمشیر دولتی انداخت شمشیر
 جو اگر کس مقام خورشید برود
 که هر از مهربانی ما چه بریدی
 بخوادی بر سر را پیش بکنیدی
 برای زاری در دیو و دیو اگر نیست
 برادر از بزرگ و خود فریاد
 که با پای مال کور بهرام
 ز فعل زشت خود بر خود بر شید
 و در روز اینجا جانم وای بر من
 مرا بهر چنین روزی ز کار
 بر اینجا رنگ جندی برسم بخت
 تو که دشمنان بر روی برسم
 بخت خورشید را ساختن
 بودی نو بهر چه در شام
 که در جوشش می چرا چو جان
 من اینجا خست زینجا و ارغفل
 کنونی غرضش کس بر روی عالی
 که دم ملک را کف و افکار
 که راسی تو نام بر دست و پیش
 که شاه جان تو را می روی و نیست
 بود و کس اگر چست ای جوانی

ز روی شغفت و ازاد مردی
 بخازن گفت از این شاه ایرانی
 نمی خورم ازین دم تا که شام
 بهرام این زن خست و بغیرود
 خدای که شش ای ستر افرا بکانه
 زمین بوسه و کف انده باسم
 بروی اندر پیش شاه و لشاد
 سیم روز آن ستمکار خواجهی
 غلام میت حافظ کرد بر بابر

درین ده کلوت بود کس کردی
 که خوار و جدا از جاس اتوان
 کس این جلد را بست بهرام
 جو زخت می کس می روی در روی
 که پیش خردا شوی زینجا روانه
 بنفاتی ملک تا زنده تا چشم
 بخان در جمع اسباب استناد
 نهاد از پارس سنوی انصاف می
 روان شد کاروانی با بار سالار

حال و تقصیل

دلاره سبک کس شوق و درزی
 به جره قدم و ز سر میندیش
 تو ناله جلیه تنگ عم بیندیش
 سوز ایوانی عم کی سرش استیک
 چنین گفت آن جانی بیچاره
 که در و مشتری با شیره میبار
 میچی بر سخت خطری نمادند
 سانی دم برد میبار یکانه
 زو جوی جو زلفت از هیچ روی
 قریب منفه از هر چه بودند
 فرود شد شستری را شوقی لبر
 جو زلفش کس کسید و موشی
 زهر کش که جانش بود در جود
 تقصیر او را در جود و زار می کس

توانی بود اگر بر خود فلوری
 که کل با غار باشد خوش بایش
 کجا بر سبند دولت شیش
 که تا بر خنج میوی جوی شمشیر
 که در اقیام عم بوی میبار
 که بود آن کاروانی را بار سالار
 بر وزده بهر سر می نمادند
 با جراح آن در مشر و در خانه
 نور و نگار است با آن در و موی
 زینجا جان کداز و غنودند
 می در مرغ عاشق تقصیر
 که بود شش نعل باغی دل از عشق
 نیاید سستی تخم از کرمی بود
 جوانی ناگهش ز پیش کس

نظر چون کرد و روی بود مهر آید
 که این مهربان خویش نشسته بود
 برایش سینه و صواب بریده
 ز مهر دل گرفتگی که در بر
 بر پیش منبری رفتند و نشاد
 سرکشش همچو جان خرد و لغوش
 جویست مهر کشیدن را اول
 جو حال رفتنش کتب مهربان
 حتی نه سعه نارسشش از بعد
 که ای غافل ز حال اندرونی
 چنان در از حدیث او بخت گشت
 زنی در کس باطل لغت زمار
 ترا که لوبی لا لاینا شد
 بیارای خود آینه مشتی گشت
 درین شهر ای وفاداران محرم

ز بجز مشتی سینه طاق و نای
 جوانی با وفا و محبتی بود
 ز خوشش زحمت و سختی کشیده
 یوسفش دستان و دیده و سر
 خود پیشش منبری بر خست و باد
 یوسفش رفت بر روی از غمش
 بگفتش جمله مشرد و مفصل
 روان شد بر خوش آرد و سر
 برای و وفای می گشت باید
 که چشم می بادی از غمش
 که از از حینش خاک گل گشت
 که شاخ طفت بخت او را بار
 نشاید بخت در دریا نشاد
 که در ارم خون شاد گشت
 دهم نیراد اگر یکدم ز غم دم

در بیان محراب

همان دم شد صد فرخنده بسیار
 بختش کرد و صد سحر افلاخ
 جوحد و جود او سحر جوی کرد
 که تا ابد به اسب خوب رفتار
 غلام کار داند بر خست و احوال
 بدیشان داد و بی حد غز و کمال
 موافق گشت با او بر شش میل
 و زانجا کردشان برود و وراثت

بجان و دل اجازت و اطلاق
 گشت آن قتل را با دید مستراح
 غلام خاص را گشت از او ای
 به دست از جامه و سر و دینار
 فراز آورد اسب و جان و مال
 پس آنکه بادل بر مهر بر خاست
 سحر کردشان اگر او بخیل
 نهادن آن سر و دود و دود

با سپان کوه و جوی پوشند
 در آن منبری از یکدیگر لیسند
 که چشم هر که بر چشم وی افتاد
 جوهر جان بودش آذر از غم دل
 ذرا نماند تا از آن موفان
 بکشدش طایر بر مکانی
 بکشدش بر روی از دست کارش
 جوهر و شمع دایم در برب و ناب

جنان گرفت از خود می گشتند
 چنان شد تا دانی و زرد و لاغر
 تصور کرد که کاسیت بر باد
 با هر با جان انگشت منزل
 ز موقان شد روان بر صورت روان
 بید از این خود جای رستانی
 غمان بر بود اسب اختیارش
 گرفت ز دوشش ترک خور و جا

در بیان محراب

بوقت صبح می باید در دشت
 حمده و تحسین روحان فرامان
 جو خاک انگشت در ابرو باد
 توی ای شیخ مرناض سحر خیز
 درت باشد گذر بر خسته خضر
 برای کرد صفت اقلیم پای
 که در آستین مادر نوح
 دی باب لوح جوی تماش
 کند کل در سواست بر من خاک
 شکوه بر سر مرغ سحر خیز
 ز جوت غنچه را دانی برادر
 جبار و سرور قصا در سواست
 ز شوق از غنا از خون نشود
 نیست چون دم عیس بر آتش
 ز نایب سواست خاک در و ا

در آن محراب اصبا و ادب گشت
 کشیده چون تیان بر کمال
 که جام خاک را بخت زلفه باد
 که اسان بگذری بر آتش تیز
 نکود و سیج پای و انت
 ندارد چای باخی در سحر جوی
 که در باد باقی گشتی نوح
 که در سحر جوی خاک کوکب را
 نند در از برایت لا و بر خاک
 بود از یک سینه طایر دم
 ز دست یاسین را جل در بر
 نه شک و بید از این از برای
 بر پیشش سر سحر که شمع
 ششاک اندر سی سحر جوی
 ز شوق این را از یک بر پا

توی کلک نه ستی جو ککل
 حوادار تو سب و جی باری
 جمن زار و جی دین از تو
 چار و سب و راجه جاز و جی
 بصداب غنچه بست در شکار
 جرایبی در جمن سر مست و جاکال
 تو جمن دلاور جنت افتاد و جی
 کهنی فاله درت کل بر زینت
 نوی در و سب جهم در زینت جی
 علاج جان بیاوران غنچه
 جبر و جهم بر جی بیاور
 بران مرغ میاوی کو خوش باز
 کجای افتاب قره برور
 کشیده بند بر بند خویش
 برای یک مکن از صد و او یک
 زهری دل در ویش مجبور
 برای قره جی و جهم افکار
 جمنی الخاف که جی و جی
 ز جیف و غنچه می جی و جی
 کجای جاک که جی و جی
 بسویت از کد امین راه یویم
 بر کار و افتاده ام دور از تو ای
 سخن جی ختم شد کجای و جی
 بیادان گشت کجای و جی
 جمانی بی جی و جی و جی

توی از ککل کشت ز ککل
 دعا گوئی تو کجای کجای
 جوهر جی کجای کجای
 تو از اونی بهم در دست بازی
 کجای کجای کجای کجای
 برت کجای کجای کجای
 زهر سو بر سر کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 دوی کجای کجای کجای
 جی باشد کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 جو جهم خورشید مردم دارد
 برای بر سر او بوده دل ریش
 زنه جی کجای کجای کجای
 شده از جی و جی کجای
 شده کجای کجای کجای
 جی کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 مرا کجای کجای کجای
 نشات از کجای کجای کجای
 نمی افتم جی کجای کجای
 جی کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 بر جی کجای کجای کجای

ز خط استوا تا خط محور
 کجای کجای کجای کجای
 مرا کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 جو جهم خورشید در کجای
 زهر کجای کجای کجای
 مرا از کجای کجای کجای
 جو از کجای کجای کجای

کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای

مدرک

جو ز کجای کجای کجای
 یک کجای کجای کجای
 جو کجای کجای کجای
 جی کجای کجای کجای
 شده کجای کجای کجای
 قضا کجای کجای کجای
 مناجات کجای کجای کجای
 خط کجای کجای کجای
 تنه کجای کجای کجای
 فرو کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای

کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای

در سر سینه کجانی

چه چشم و لعلان قاتل و خون
 جوابش آتش شوم اصل و بک
 چه در زنجیر باشد سیر سوز
 بر سینه از دوا حال بخار
 بدیشان گشت بر امم سحر
 غلام بنده بود این شوم پیش
 برین دل سخت کربطعانی نبود
 بیکند بر خاک این سر قاتل
 میان از این جستن بستند
 بیکندند خردا تا بدین بوم
 شوم را از زخم سحر سخت دلایش
 قاتلش از بوی تیر درین
 نشان جستم بر روی بریدم
 بکشتن شمشیر این شوم نی
 چرا در قفسه یار سوایه
 جوشش از سبک بار در آزار
 پر دیگرانت بوده پرواز
 دلم از سادگی در خلق بسته
 سالی گفتی بری هم گفتون
 ز رفت عالمی افغان برارند
 چه سهم می دمی ای شوم بی باک
 سزا باشد بدین ماحوش باریت
 ز قولش سخت شد برام ناماز
 غلام چند را از خالم گشت
 بنورانش سبک درونی دیدند

۱۹۸

نویسنده

بروان رفت کایه از تو انگر
 چه تاج از ان شاعت را بدیدند
 بدستان گفت کین شوم شکار
 وزان بس باغلا ن گشت برام
 چه باشد زان من یکیش بگوید
 سخی گشتند چون با بند دست
 بران قوی که را نی در حق او
 چه تاج داران بختها را شنیدند
 همان دم روی در دریا نهادند
 فکندند آن سرکش را در خسته
 چراغ نه درین دریای خست
 سه روز و شب سخی رفتند چون
 چهار شب جواز شمشیر گشت
 بکشتگان ستن را درین سینه
 غلامانی رخ سوزایشان نهادند
 چه یکی شان بیکندند در آب
 چه مرگ داشت علم آشنایی
 چه لطف حق بود یار و گمبانی
 وزرق ارمیت باقی نیم باقی
 جوشش نار خذلان بر نوزد
 چه لطفش چشمه احسان گشاید
 قضا را گشته بود از عطش
 بر ده تختها ریش سوسو باد
 کشید از بیم جان هر یک بروست
 درازدند دست از ترس مضطرب

۱۹۹

جو جان آن تر را در بر گرفتند
 کمانی بود از اسبانی به نشاند
 ز وصل تر جان بهشت نادر
 سیر شد پیش تر مرگ آن تر
 جو بود او را سستی بار موافق
 جو از طالع خستین بری بریدند
 تران شستنی بود با شستند
 فتاده شستنی بود و دیگر
 تن بر مرکب جوین روانه
 کانی لطف یزدان نکر افکند
 بزور باد که در آن تیر بر تاب

حیات تان باز از سر گرفتند
 ترغیب آن تر شد سهم سعادت
 و کردند جان سبانی مست طاهر
 کوفه باد او در حجت بر جان تیر
 شدندش تن بری از جان تیر
 روانش چون کانی در حجت
 بر استعلا ایستای کرد تیر
 هر کف با شخص لزان بر رخ
 رکابش آب و بادش تیر
 ز کسب آن تیر را تا حد در بند
 سوی اعاج کاه خاک لای آب

روان خود را بر تیر آن طالع
 بکلی رفته از تن طاقت موس
 قضا را بر دست شهر در بند
 فتادش غره بر طرف ساحل
 جو در ترک بر کشتن نظر کرد
 نزدیکیان جانی فسد بود کار روز
 همان دم از کانی جاها خوار
 بر اسبان خستینان نشاندند
 بران منج که باشد رسم و آیین
 یک چون شستنی را از تمایل
 بروز و شستنی می نه او نود
 جو در در بند اقامت کرد کجند

ز تیر کشتنی افکند بر خاک
 زمانی یک افتاده بی مویش
 بگو افسید هر یان با تیر چند
 هر کوسه دید او را افتاد بر کل
 حجت در دل او حاشی اثر کرد
 و کم بر خوب امید کی بود
 سر پای شان بختها بیار است
 روان را غما بسوی شهر راندند
 سرای خوبشان کرد و تعیین
 در فشان دید اند از تمایل
 در اعزادش قادم می فرود
 تو کشتنی بود دور از یار و داند

بیا به

بیاد دل اسیر محنت و درد
 بسی کردش بر رقص من یکین
 جویدش بر سر رقص یک رو
 بوقت شام تیریشی فراخور
 صبا جی دست معش شاه دریا
 روان کشتند سوی ترغیب
 بسی جو او کوه و در نو شستند
 می کرد خدیجان راهی راه
 هر کوسه بود سر بالا تو از اوج
 کشیده بر سر مرغ برین تیغ
 بر غم مرغ اطلس پوش و الا
 ستاده روز و شب تیغ و تیر
 فلک دست ازید انجور کشیده
 ز تیغ ایدار شش بر سر کاه
 جانی کردن فراز و سر شستند
 ز سرش مرغ کز تیغ تیغ
 ز تیغ تیغ تیغش ز خوشک
 جو شستنی کوه کیر مار سید
 تو صبا جی و قار و خجانیست
 چنان نیاست نور کشیده
 تو کشتنی ماجر دور زمان بود
 بسای عا شتان از جو جانان
 کز زبان تیر شست او کز از ان
 عا شانی از شستایش تیر شست
 مقام خرم با و جان سکسار

بریش شام و دست و دل طالع
 نمی شد خاطرش زان شستنی
 شاکامش اجازت او خبر
 فرستادش را سب و جاده روز
 عا شان خرم سوی راه مریت
 که بود آن راه خشک و شستنی
 بی راهی جسد از راه شستند
 سوی البرز شانی او کز کاه
 که بود شش نکر عا شانی پر موج
 شامه پیش پای او جین مع
 که در دست او بر کشیده خارا
 کفده از تیر تیغش سپر ماه
 بدانش و یکین بار رسیده
 در دیده مرغ سرکش را کاه
 که تیغ می کشتی او کز
 دام افکند سر و شستنی
 زدی سر تیغ خورم سپر کز
 بجلیس پای در دامن کشیده
 ز جویدش و شستنی با و تیر
 جو بر دامن او تیر و تیر
 که در هر نقطه می زان می
 روان از شستنی سبک شانی
 چکانی و خوار شستنی شانی
 نهان در غار شستنی شانی
 مکانی بل کز شستنی شانی

کلی

شکستنیان آن که میشتند
 می کشند سرگردان در آن کوه
 کسی با شیری نوید در جنگ
 کسی بر پیل کوشن اسب را
 کسی در حرب با سوار بودند
 می رانند با خود در نعلگر
 شده و از هر انواع غایب
 می کشند با خود کین حالت
 تعالی اندر نمی چون جالب
 می رانند بی سوار مرکب
 که از او ج شری می کشند

در وقت

بزدیش تا که رسیدند
 به اندیش از پیر و جوان
 هر که از تیر یکی مردم ازاد
 به صید خیرش را از دور دونه
 را انواع سلاح و آلات جنگ
 بسوی شتر می برد و همراه
 همان دم مشتیر چنان وانش
 به تیر غنچه زایل دور جانانی
 به خوشی و نویدی کینه قوی
 به دیدن آن قیامت در وهر
 برایشان بخود ابراهیم جانانی
 از آن قهرم بپسند آدمی خواور

نصیری

هری زبانی جوی غنچه خرف
 جو غنچه شد زمان در سنگار
 شد اندانی سر صندر خسته
 شد درشتانی بکلی منقطع
 بگرد و سر بر دل حلقه بستند
 رسید آن بارکان را از محبت
 جو غنچه شش در کار سنگ شاق
 و دایع بیکر کردند گریان
 برایشان آن لیلیان کشیده
 جو هر از جیشش نیندبار
 بگویم این غنچه بودند
 برایشان آن شکسته را بدیدند
 شدند از خود بروی در کار ایشان
 در آنجا شکر گریان با حراکاه
 جو از این بر بر زده صندرم
 بکای خرم و دگر کشش رسیدند
 بخواهش جان ترا جوی وصل طهار
 نو داری زیستان جان بود
 در و از نوع کونان در خستان
 بطرف جوی خرم شوق عاشق
 می دادند شهاد و صند بر
 در آن بزم خوش و فرخنده مجلس
 طران آن بزم با یک دست نرگ
 همه اطراف جوی و مرز گلشن
 ز جوی حد ستان نرگ ایشان

صفحه شان
در این اثر

مترس از ترک باشد راه دور
چون رود شیر مردی مسرور باید
چنین گفت آن دلاور مرد در راه
که چون مهر آن دلاور بود
ز بهر شهنشهری که از دست بران
روان شد سوختن دانه در چمن
خانی از مهر خاشاک درم نماند
کسی که نماند دل بر باد باشد
سندش سببی پیر از بادوی
نعلش چنان رنگش چنان
عقابی بود که بر باد
فرار کرد و چو برف می افت
بسویشت می برید چنان باد
مجان را از بهر سبکی کرد
بر رفتن بر کجا که با باد
بر رفت بر کجا که با باد
سویخت افشان منزل بر دل
ز کسب بار گلگون می ماند
همی برید کوه و دشت و بید
بر سیل اشک خورشید از بایان

باید آنگه زین زو باطل
نظر کرد از دانه در بای خضر
نموده نشی از بهر جوشان
مرا جوش چون زمانه سطر بود

کسخت اسان بود در افروخته
که از آتش تروان کجایان
کوی کرد آن کفر افروخته را
چو بهر سبک بازم شد جان کرد
قدم زد و در راه افروخته
نشسته منتظر آمد ازین
که مینویساید را بهر جوی
یقین داد که جان بیست با باد
حکایت کرد از باد می بود
صبا از رنگ برافروخته
در آن جوانی بیست با باد
بالاس خاشاک فروخته
بسم خاشاک و باد می داد
بیایان را بهر کجایان
بر نعلش با باد و باد
بوی با قمر خاشاک
بیشتر باره لیکن در باد
ز سویی چو بای خاشاک
نه مقصد یار و نه مقصد بید
نموده سر سوزی در بای خاشاک

ز چشم نیل بارش خورشید
چو جگر کشته بایان و مصر
نمودن در درون و افروخته
که هر چه بر پا خاشاک بر

ازین شوره و طبع سر ترش می
بختی قیاس شک و عطفان
چو خاشاک کاه شک شود در راه
ز بهر شهنشهری که از دست بران
کوشش جت ملک بالا کشتی
جان اوخته جود کوی کرد
بر افروخته کوه کوه و افرو
بزرگ نیک با لب و کوه
چو چشم مهر از شوره و باد
کوی از باد کسخت خاشاک
چو در بایان خاشاک
بیان کن بهر اشعار حسن کرد
چو جگر خاشاک در جوی و باد
چند کوی بیست با باد
کمانی شکست بر کوه و باد
کاف خاشاک بر باد
خاشاک خاشاک خاشاک
بر سبک ای کاش خاشاک
بر بایان خاشاک و باد
ز بهر شهنشهری که از دست بران
چو جگر خاشاک در جوی و باد
چو در کالی مردم و باد
ازین بیست با باد
دل از باد و خاشاک
و از اول باد و خاشاک
چو جگر خاشاک در جوی و باد

چو جگر خاشاک در جوی و باد
ازین بیست با باد
دل از باد و خاشاک
و از اول باد و خاشاک
چو جگر خاشاک در جوی و باد

سخت کشتی

سخت کشتی

نورانی

کمی در اوج و که در قفس بوده
 کمی به وکی مانی نو و
 تراز از هیچ دوست ناکر
 شده سرکش کانی از دل
 نه آن کشی ز بحر جانشان
 برایشان نه باد قرصه تحت
 ز روی بحر چو کانی پیش
 زوش بر سنگ و کوش باره
 فرو زشت در دریا جو
 در آن دریای شور آینه خون
 ز ماهی سبق برده و ساحت
 جواد چشم ز جراح آب و گل
 بانی دیده کوشش غایب
 سرکشش کف می بردش
 کله کار ریش کروی بر روی
 تو کنتی آب و لوزی روی
 خوشش شیرین جواب ده کانی
 ولی در کف جانی کوسر نهاده
 از آن افتاد در غرقاب دریا
 برابر افتاده بخون غریب
 طبعی کرد یاری آشنای

جوانک عاشقان از نوح دریا
 جوانی کشاد از دریا بر آید
 چکان از کیش و ریشک اواب
 زشت آنجا که جن سوگواران

ردان سوی کنار افکند خود را
 جانی را عدت تحت بر آید
 جو در شب دانای از ترس
 سرکش از دیده باران بر آید

ولی یوسته جنت لذت و کام
 دور وید صفت نه است دیکه
 از آن دو متقل با کلام بهره
 بنی باید خطا از کوسر باک
 جو لعل کوسر افشانش ارباب
 بر بانی رسیده زو نو ایست
 از و سر خط دل را و جد جانی
 زمین آن لطافت کوی برده
 با فسون کرده غلام جاده کوی
 ز شیرین خدشش پای جانی
 جو یوسف صندران دل بر آید
 به و ایست ندان نایرسیده
 دل عشاق را بوی بی بود
 که بود شش غنی و غنی بکودن
 پیشش کوه مان کردن نهاده
 ز بود کوی آن دولت کریان
 بی سر و سر کردن در فضا ده
 بدوشش طایف شایسته کش
 زده شش لطف خاص طرازی
 با زوشش کمان دلبری نوح
 گرفت کف جان و دل با زو
 به بیضا ز ساعد کرده غلام
 زده شش عالمی جوشش
 سکه سیم و لوزی کاشیده
 بیش حمت در او سکه

گرفته در تمام تن آرام
 بر لعلش بخندهای در خور
 بشیرنی استخوانی کشته شده
 به با یکد کوشش طبع و خفاک
 زبان کمت کوشش وقت شمار
 خوش طاق بلبلستان کوی
 و بانه طوطی سکر مقالی
 ز نغزانش ج عرض جوش کرده
 خلافت عادت آن هر بر روی
 ز سبب غشش در صدد دل نادر
 درون ماه آن سیم ز نغز آن
 فرار سر و سببش رسیده
 از آن سبب کوسر و سوس بود
 نیا دم کوشش او صحت دن
 سر افروزان بر کس از یافتاده
 سران سکه کشته عشق جوی
 بر آن سرکشش وضع ساده
 پیشش دوش آن حرر شده
 ز کوشش لطف احسن درازی
 برویش پشت یکد کوشش
 سکه کوسر ماه نو با بر و
 برقع قشهای چشم سنا
 ز ساعد استی جوشش
 ز لطف و صندرت آن ساعد
 بسا عسیم را با زو سکه

صفت زبانی

صفت ز نغز آن

صفت کوهن

صفت کوشش

صفت با زو

صفت خطه

صفت

نظر از آنکه بر دستش نهاده
 یکدم از دستش آن دل را
 حلقه بر دهنش که عرضش نهاده
 دست لطیفش آن تن بر
 با خنک که گردان دستش نهاده
 جو ملک حسن از دستش نهاده
 جودست دلایلی بر کشوده
 ز انگشتش خود حیران مانده
 بر انگشت او هر لحظه صد بار
 بر آورده و با نیش میخواره
 گرفته مشرف حسن و نیکویی
 بر انگشت جن فی شکر گرفته
 حنانه لطیف رویان عالم
 ز شکر ناخنش در شکر تار
 بناخن کرده باز آن عقد ایمن
 سخن نازکی بود در دهنش ایمن
 اوزان بر کباب سیم ساده برده
 بر حور بستی پیشانی بر
 ز لعلش غنچه خونی دل میخورد
 نوکشتی کرد از بر سوراخ نور
 اگر نور شیدش از بیکو که گشتی
 اگر حوری شدی هم بیلوی او
 بهیلو حسن بسیار آید دیده
 میان گشتان حسن آن تن
 خیر باد اواز می و شیر

صفت انگشت

صفت ناخن

صفت برهمنه

صفت دلو

صفت شکم

عنان اختیار از دست داده
 گرفته ملک جوی را بر پای
 عنان لطیفش دستش نهاده
 بیکای برده دست از لوبوی تو
 بقصد سحر کشتی رنج
 بدستان دست بر جانها کشاده
 بزور جبهه جبر از دل برده
 بر انگشت در دستان مانده
 کشیده بی دلانی انگشت زلفار
 بر انگشتش بر فدی شکسته
 ز انگشتش جاسخ برده ای
 فکود ناخنش تنگ زده ای
 در انگشت کینش تنگ خاتم
 بناخنهای آنج گنده رخسار
 کرده دل را بده بیک سرشته ایمن
 کذا این بر بوسه بین منو بر
 بخیر استنش کس بر بخورده
 بد عوی نهاده بر کز بر او
 برش بر بیک سرکه سینه ای
 بر ای مرزانی دلو از مستور
 جو ماه تو تر از وزر و کشتی
 ز غم حالی و دما کشتی در جلاو
 بلطفش بر بیلوی آید دیده
 شکم یک فرم از سر می کشور
 بدست لطیفش از دگر که گزید

ایمن داشت روشن را کی دستور
 یکی فرزند چون ماه تابش
 یعنی بسیر بزرگ و وضع کوبک
 منور طبعش از نور فضایل
 قرین شتری که روشن بکبت
 می شد نیز با جبریدی جسد
 قلم سانی رفته دود شوق بر
 قدم بر جا و سکه کردن بر کار
 دوات ساسنه از دود دل لب
 می بودش را بر جردستان
 زشته سرد و چون گل روی درای
 کشیده بی پایا و شاد است

بصدق اندرون صبح مشهور
 کرامت کرده بردان بر شش
 بجای گشت بی شمار و سال اندک
 فرین رایش از جوی خضایل
 می بود خدا هم روز و تابش
 و دامد مشغول را انش مهر
 ز سودا رفته در خط بجهت فقر
 ز غم بر خویش چنان محو طوار
 دما غش گشته با سودا کرب
 زخو و عارضی دیر در دستان
 ز کمر گشایان با هم سخن کوی
 حدیث را دلو را در جبار است

ز انشا طلیع مرد و جانب
 چه کرد آن فعلی تغییر بیج ایصال
 بود گفتا که بر من گشت لازم
 کنم افعال قلب مرد و اطهار
 بقصد مشغول دارم کانی تنه
 میان بندم کنون در جاره سازی
 شود زود از معلم روشن ایثار
 کنم رو کار بی باد مستش آرام
 کنم مستطیرش از کوسه زور
 اگر او را بدستان دست سازم
 بخاروت رفت باز سوسن شاد

عیان گشت این خبر این صاحب
 بکسر و رفیعان باخبرش ز حال
 که باشم بر نقدی بخت جازم
 چنان کاید بجهت زود بدار
 ولی هست از نور بریم بیج گزیند
 بر ارم زمین میان یک سبب بازی
 که هست او ساده دل ایستاده ار
 مکر و داور و بادوی کفارم
 مکر کارم از و کرد و میسر
 سر از خورشید رخسار بر تو ارم
 بجزمت کرد و در تهرای شاد

ایندو

شماره خرمی

نور ناز

نما رفته

کدامی بر پیش رایت حلقه در پیش
کند رایت بر سو کاورد و روی
جو طبع است صافی اگر که در
بخت با شما چون سر در پیش
روی را صورتی کرد و نماید
ادب ساده دل بود کرد با او
روان ظاهر کن و از کس مینویس
کنونی ای صافی پاکیزه گوشت
روالی بر ام آس روی غازی
که چون عوار طبع و راست رویم
جو می دانی که شاه حضرت باور
بر روی و همی بیند جهان را
کندنی این شکر است در دل
همی جوید بدستان اتصالش
ز شوخی روی چون پولاد کوه
خیال عارضی بخت باخوش
کنونی داشت این صورت کوه
سیر که در رجالت روی ماه
کشم زین بر سرش این روی
نشد ای حال این صورت بخت
نباید روی او دیدن در کار
برونی از این سخن چون مغرور
که تا قیدی را کس بر بندش
ایمنی شاهی از او شکرش
مکان دم در دل بختش اگر کرد

هر روز اوشت کویان جانش
جو طبعی نیست ز با نرا بخت کوی
در وید است حسن و قبح صورت
صافی جلال یک روی من
ز مولانا نمانی کردن شاید
که پیش آنی آید دانه از رو
برانی صورت که می آید تو پیش
بزمی الضمیر خود بر ابر
پرستان پیش بدی کرد آغاز
مراغ در حبال اید بگویم
ندارد در حلال جز بر سر منظور
نخواهد سینه جانش هم و جان
که باشد روز و شب باو مقابل
شدیدش که آن باشد وایش
و کانی بر هوا بنیاد کرد
که از پیش جبهه اید پیش
چاکر می زندش دست برد
اگر خسته شود وین صورت کاه
نهم روز و چنان کردم بندش
باید شاه را در روی گفتن
که این معنی فیض آورد باور
بد و خیال او را از انانیت
او شدش با لشکر در سر کشدش
سزد کین کارش در پیش کبر
خیالی که تصور کرد و دم خورد

چنان نازک خیر کشتن نمیده
تلق بود از منی بر منشد و در
جفا نیکو خوبی هر کشیده
از آنکه شد روان فرمای خوبی
وزان رو حسن می کردی خوشی
کمن زینجا فرا تر جنت و جوی
بزم بر حسن چون او سر و بالا
ز رویش در بر او ار جندی
ز جوی لطف چون آن سر و بر جا
نمانی بر پشت جان مشاذه
چنان کردنی افراز زبردست
ن جان بند کانی استاده شد
بطرف ششم جان عای سر و ش
علم زان کشت که کشورستانی
جو طبعم در ج معنی را کشوده
ز بهوان میان کور انسانیت
نخن یک یک بیک گفت چو کای
تبعیدش کشیده دله از زمیند
بسی با یک بیان مکر کرده
میان جو گفت عالی عرق
ز مردم ستمی را نهفته
نخن عاشقان زار خسته
ایمانت نیست زین حد و کشت
که آن کس که بهت است والا
صفت را زین مروت را نباشد

سبید و نرم و نازک رسیده
روانی تکسیم کن جوی مدور
ولی مگر کشتن نافرمان رسیده
کمرش کشتن ریشتمانی
که کردی دایمش از کشتی
که مت اینجا سخن را شد روی
بنود و پشت اصلاح زیر و بالا
ز قوش راستی با سر طبعی
ریاض حسن و خوبی با بیاری
ز سرش سر و بر جانش کاه
بجست پیش سر و شکرش
غلام کمرش سر و از ا
روانی است و آن در پای سر و ش
که کشت داشت از بالا روانی
بوصفش هر چه کشت را شد
چه گوید کشتن جوی در میان
که جوی نماید دان میان روی
ز دستش که افتاده در بند
بسرانی میان کشتن بی غره
میان جوی و او ناکره کشتن
و کین باکر سر بسته گفته
میان ز کمر بر میچ بسته
باط پارسی در کشتن
نیارد رخ سولی سفل از علی
حنی براد میان جذای نباشد

صفت

صفت

صفت

صفت

ز و صفت بر لب شمشیر
نظر انداز که بر خیزد لامورست
اگر ندانم بودی از احوال
بسی آنگیزم از قوت فکر
جوست این نامه شرح باک اندی

غزل

ولا از علم و حکمت جو قنای
که علم آمد بر اهل سبائی
بزد امک زین معنیست برکت
چنین گفت ای ادیب مکتب آموز
که چون هر سبزه سبزه یاری
دادم از تن عشق شبنم زاید
بود چون مستعد گلشن نیست
در آن شهر از موالی فاضلی بود
مکتب فرمود خامان را که در دم
بیاد دهند و مهر و شبنم را
چنین با تحفه منسوب زدند
چو در تعلیمشان استاد استاد
ز وصل لوح چون گشتند مخطوط
خود کانه را افغانی قدح می کرد
چو جانشان یافت با علم آشنای
ز دل لوح کسالت محو کردند
از آن جنس شرم مکتب بر نشاندند
بأنواع صارت کور زمانه

همین خود وسط را کوشش می دار
تزل کردن از فرسنگ در است
بود خود اندک ظیم طاعت
بر عضوی هزاران معنی بگرد
باید داشتن دست از درازی

که تا کردی علم در نیک نای
عبادت از حیره جاودا نیست
ببین از درخت چهل برگ
بدین منطق سرای حکمت انقض
علم بر زده شد قیامت یاری
بسوی اموج دولت بود صاعده
تعلیم سز شدیش شتافت
بأنواع فضایل کمالی بود
برسم پدیه طعنه های معلم
دو در جرح بیکو محضه یاری
بدان شدند دانا دل سرورند
در ارشادشان بر روی نشاند
شدن بر خطشان ده لوح محفوظ
دادم بر حجابشان مدح می کرد
بدید آمد ز سر سو و ششایی
زمان خورشید صدف محو کردند
فضایل را یکایک داد دادند
شدند آن سرودمانه نو یکانه

چنان شد

چنان شد در سینه مهر بر جسد
خط چون کلبه بر کاغذ نهادن
بر خطش که بازا بود از وقت
کم که شمع خط جانان دست
بدایع در عبارات روانی داد
اصول مکتب از لفظش بین
کلام او منطبق وقت تقریر
خود و صرف طبع نقد و تبیین
لموسی سوز ساز و شمع و آتش
بشمارج فنیست قایم شمس
چو در سر حال و باطنی را بخواند
باید که روزگار را بخواند
چنان کرد اختصار بر زبان
بهر یکد که شد کرم بازار
چنان بآنان دو شمع بچشم افروز
ولی سوز طلب در ششتر بود
مهر شب را نشانی نذر کوشش
نهادند شش ترابش برکت
کز قش شلیل علم زبان سخن
بسی مهر زلف و دوی زبان
خوش و فاک دست عشق و سستی
زنده قرار با سوسن بر سنگ
کسی کا قاضی این بر رشته در

که در عالم نبودش مثل جبر
خود چون کلبه مستش بودی
ز خشن تر خط جانان بود
ز توفیقش محقق سخن جانان
معانی در اشارات بیان داشت
دلیل بیانات از دوشش برین
امادیش حسن را کرده تبیین
بنموده ثانی شرح حقت تبیین
سبب بردار سزندان دینی
بر ذناعاتی ظاهر و دهر
تبیین سواد ای سبب زانوی
که در علم و شجاعت ستانند
که هر که گشتی را در بستان
می کردند در شش عشق مکرار
ز یک آتش می بودند در سوز
کران آتش می شد و شش
ولی دایم زبان از قول خاموش
بخورد و شد جو چشم یار سرت
که تا که شدند بر بوش از خویش
برست از عمارت و غنایان
بدره خرمه پندار و شش
بر گانه عقل از جلد و رنگ
زرنج رشته پانیا طرش

شکستش در قدم زان مرد با طار
 کز نقش دل پیرانش کردن
 اسدا کنت پیری پندیش
 مکر از خشن برت پندایش
 برایش داد کی شاه جهان کبر
 کوی کرد و کندی مادر بکروان
 جو بر باشد محیط این باب نریا
 کز چاه مرغ تواند بریدنی
 کوی نریا در هر وقت کشاید
 جو بر از روی حدیث را نشنید
 بر خود را دید اسیر موج طوفان
 غسان کلام در دست مضاداد
 صبا چون داد از سر موجیست
 جو بر ز جیب سابل کردید
 سکم خالی و بی شمار و لاغر
 زان پس با سه رختک را ندید
 جو کار را فساد افتاده از کار
 صبا را چون نظر بر زورقی افتاد
 جو بران چون آن زورقی دیدند
 اسد را هر گشت ای سسر و ازاد
 فشان زین و زحمان میوه چند
 سکه مارا هیچ نراندیست جز زان
 جو بران طوطی خنثی متونی شنیدند
 نراندن میوه آن مرغانی حالاک
 بر افشاندند بر جیدند کبیر

چرا که

نشتن بر روی زان میوه با
 ز جان سیر از ارباب میوه کور
 که مارا بعد ازین کار دوید
 کزین غرقاب نور از ارباب
 جو بدخل دارد ایجارای و تدریس
 رسیدن سکه توانی بر سر کور
 کجا دارد کز کز کز کز کز
 صبا این راه نشاند بریدنی
 بطقت خود در راحت عا
 جو شایخ خیزان بر خود جیب
 پشت آن در بار دست دانی
 بزبان قضای حق رضا داد
 کز نایاب کبر بر زور دست
 قضا را در محاکم زور تی دید
 بران نشتی بر ضعف کفایت
 زان باب در جلیس خلعت
 جو بر خود در دست عا فر زان
 دوان شد بر کوی رنج را نراند
 ز شکست دست بر یکسو نشاند
 محی باید شمارا جت محی
 بیاوردن یکس در محرق و کفایت
 زان و نمان که جت محی
 بران اشجار چون مرغانی بود
 ز سر شاخی بیضی اندر بر خاک
 سون زورقی کز قند آنکس چو

کجا که

یکایک میوه زورقی نیادند
 جو بر روی سر کز کز کز
 دران در یابی شده بر یابی
 کجی بویشت ز غم شد بر زور
 ز شکست ارغوانش ز غرقانی
 سکفته خورش بر جان لاله
 ز جیب نراندش غم آب رفته
 جو بران بود آن جو ز شیک
 اسد را زنده از سر جیب نراند
 بکلی رفته رنگ روی جو بر
 صبا در کوشه افتاد جسته
 جو بریان بفضل حق توکل

ن اموال

بسان باد زورقی نیادند
 زورقی راه در بر کز قند
 بی بردن مقصد مسیح برایی
 سس سر و ش زانده شده خنده
 ز دم شد ز غم زانست از غرقانی
 زور کس لاله زار شرف زان
 ز زلف بی قرارش تاب نراند
 ز غم کفنی غم و شکت زوریک
 ز نون جری پیش جنگی نراند
 کز قند شمع خورش کز نراند
 یکدم کار غم کس نراند
 نشت به بر سر راه توکل

حق از ناکه در انظار کشود
 عیان شد کشتی در بر از دور
 محال بودی طوطی بکشد به
 سس اند شایان کرده پرواز
 نظر جوی هر را بر کشتی افتاد
 بوا بکل کشتی آن زورقی بدیدند
 بدیدند اسد و صاحب جمالی
 فرای کشتی نزدیک بود با کایم
 بدیدند ای روان از صدر بر جا
 کجا کز کس و اسایدات پانده نادر
 باشد پس غریب از پیش زور
 جو بر شنید این محی کس و نراند

۶۴

چون موش بر کشتی درآمد
 نرسد کان تا از اصد در برود
 معانی ساعت بکسره و نه خوانی
 که بود آن در ناخوردن طایلی
 چون آن سال از خزان بر داشت
 که تا بهر رعد امش این دم
 که بود از آب شور بحر ز نادر
 برای آن و لغز و زنگنه
 شرف آورد و پستایدی گوشت
 خدا امش ز جبین بر شست
 که از دینا خضرا
 نشت ازین تفریح بیانی
 در آن صورت همه حیران ماند
 می گشته با خورشید این صبر
 شرف کدم ز حدت نارسید
 دلش وادی و کرد جان فدایش
 و مادم ازین دفعه طایلی
 بروی کشت امش کوثرش
 می کردی حدیث فوق دریا
 ز جوهر قطعه یا قوت بحر
 کزین جوهر برون آوردنی الحال
 لطیف لعل داران کوشش
 ندیده چشم خویش مثل مرکز
 کاکت نامر از کشت حیران
 شرف کشت کین یا قوت تنوار

حون
 مره
 در

سین

شانت کجور

فغان از دردم کشتی بر آمد
 بود دل در سود ز غیش جان فروم
 ز انواع نعم چون برست شانی
 و وقت شش تن هر یک طایلی
 شرف کشت از زمان با جود طایلی
 بیاره جا جان جیب معطر
 سرا با جا به شانی رفت ارکاک
 دودست از جا به خور و زور
 که تا خور و کی زانی مرد و جود
 سرا جلیله کردند در
 بکشت و در فرشی نوبت زیبا
 نعل فلک بردیا خیالی
 بیان صورت بی جانی ماند
 که حرارت باد و جود تصور
 به ساعت ز نورانی شیدی
 غش خور و مردی از برایش
 می کردی ز بر نو نعلی سوادش
 ولی در شب می داشت بیانی
 ولی کوهر کندی استار
 طلب فرمود آن با کوه کوه
 یکی یا قوت ترخان خنده حال
 بر یک اشک بگوران غلش
 ز مکر قیمت او عقل عاجز
 و دود خشم از آن یا قوت رضان
 بیاد لعل با خور و بکده دار

دقته

شرف از جانی جت و کردند
 سزاوار چنین که سر که باشد
 کسنت ای کوهر بحر فضایی
 شرف از دست نرسد شانی
 یکایک اهل شستی را فرخورد
 و زان والا کهر خندان ماند
 که با دادم دم از بحر افلاک
 شرف کشت از زمان با جود طایلی
 که تا جفت کوهر بحر زور کشت
 چنین بود کمال حسن منظر
 ملک حر سالت از لعل کجور
 سوور قول او حیران و ده کوش
 دود با هو راهیم بریدند

که ای یا قوت کانی خرد و دوت
 بد و از مهر لایق ترک باشد
 سخن کوهر بود مشک باطل
 از آن پس قطعه یا قوت رضان
 عطا فرمود از سر کوه جوهر
 بر و از ازین کوهر شاند
 نثار کوهر صمد کوهر ملک
 که این صاحب کوهر جزو طایلی
 فروغ انور شاد و شریک
 نباشد بی کانی خالی ز کوهر
 بران مردم شاندی در شوار
 شمشاد و شمس در کشت اشک
 بنال سعد بوسا جل پسند

نفر است

چنان روز از میان خلک شخون
 شرف با شویان بر طرف باطل
 بهارم روز برون یک شستی زور
 یکایک خلق را به در کردند
 شرف را بود از شستی بند و وار
 یکی دست ز سلاح خروانه
 چنین بر آمد و ز بحر جوهر
 کشید اسب و سلاح آورد و شش
 بر فرمود مهرش استمات
 که در کسم خود این و لدا سردور
 چنین لعل آب شیرین می کرد

۲۵

بهره

گفت این ساز تا خربت و نیک
 بگویم که جز زین گفت است
 شرف را بدو و خوشی نه بدو
 یکی با دو سر بر خوش چانی
 هم آورده همچو تو انسان است
 بسکه با زین دار و زر است
 نه از دست کسی بختی کشیده
 نه بر طالعانی کشیده خانه
 نه از بختی کسی را سهم داده
 نه کسی را سبب بخشیده
 نه بدویش ز بختی جین گرفته
 نه عهدش را عده داشته
 نه غلانی از گشت مرده سرگز
 نه خشم از دور در زرع او فاده
 نه اندر مده از بختی فوایش
 نه سرگز گفته کس را از در کوش
 نه با جسر مردم بسته بیرون
 نه پشت از غلت نرمی خنیده
 نه ازنی بوده سازش با کاخ
 نه گشته با حقان جنت را غش
 نه بید کیش و قربانی رسته و ور
 چه دوس جرخ با نیروی سای
 اگر دینش با عبادت بپسین
 هر چو بخت با نیر و تو شکم
 قوی جسمی برکت از دل و پیک

نه شایسته و لایق بود یک
 نه با زویم گاشتی بخت رست
 نه از دور دوری رسیده
 نه کسی گشتی ز بختی شریعت
 نه بختی خانه تیران ده بیک
 نه کسی که گشتش با و رده
 نه از روی بر کسی بر نی رسیده
 نه از دور بختی شایسته
 نه بر مردم بختی گشته
 نه کسی بخت دست از او کرده
 نه بر کسی راه خشم و کین گرفته
 نه از و صندش کسی از دست بسته
 نه در دست کسی حکوم و عاخر
 نه از زده بند کردن فاده
 نه در خلق او گرفته خانه
 نه سرگز بوده با کس دوش با و کس
 نه از دستان کس افتاده در بند
 نه کس در خرقه کانی او بپسیده
 نه از زده بر بنا کو شش با و
 نه وصل حاجب با لایق و لایق
 نه زده خانه از بخت کسان بر
 نه تجوی جوی گشته دام برای
 نه دوشش جوی مرسل با و
 نه از و کس گشته قاتلش ختم
 نه بدیده کس با زو دست بر نی

بهارک

مبارک شایسته چنانی بخت زین
 نه با و رده پیش شاه زاده
 نه شرف را گشت زده پیش کس
 نه از دور دوری رسیده
 نه کسی گشتی ز بختی شریعت
 نه بختی خانه تیران ده بیک
 نه کسی که گشتش با و رده
 نه از روی بر کسی بر نی رسیده
 نه از دور بختی شایسته
 نه بر مردم بختی گشته
 نه کسی بخت دست از او کرده
 نه بر کسی راه خشم و کین گرفته
 نه از و صندش کسی از دست بسته
 نه در دست کسی حکوم و عاخر
 نه از زده بند کردن فاده
 نه در خلق او گرفته خانه
 نه سرگز بوده با کس دوش با و کس
 نه از دستان کس افتاده در بند
 نه کس در خرقه کانی او بپسیده
 نه از زده بر بنا کو شش با و
 نه وصل حاجب با لایق و لایق
 نه زده خانه از بخت کسان بر
 نه تجوی جوی گشته دام برای
 نه دوشش جوی مرسل با و
 نه از و کس گشته قاتلش ختم
 نه بدیده کس با زو دست بر نی

جو قد و امق و ابرو و عذرا
 جو دیا از اسد شش و کلاه
 نه این بخت از ملک جایت
 نه از دور دوری رسیده
 نه کسی گشتی ز بختی شریعت
 نه بختی خانه تیران ده بیک
 نه کسی که گشتش با و رده
 نه از روی بر کسی بر نی رسیده
 نه از دور بختی شایسته
 نه بر مردم بختی گشته
 نه کسی بخت دست از او کرده
 نه بر کسی راه خشم و کین گرفته
 نه از و صندش کسی از دست بسته
 نه در دست کسی حکوم و عاخر
 نه از زده بند کردن فاده
 نه در خلق او گرفته خانه
 نه سرگز بوده با کس دوش با و کس
 نه از دستان کس افتاده در بند
 نه کس در خرقه کانی او بپسیده
 نه از زده بر بنا کو شش با و
 نه وصل حاجب با لایق و لایق
 نه زده خانه از بخت کسان بر
 نه تجوی جوی گشته دام برای
 نه دوشش جوی مرسل با و
 نه از و کس گشته قاتلش ختم
 نه بدیده کس با زو دست بر نی

همی شد با شرف از خیر چین
 نه از زرخش جوی پورستان
 نه بر نی با زتاب ششم غران
 نه دوشش جوی در جی و اختر
 نه جوی از خورشیدان رستیزان
 نه کشید ناک از با و نشتال
 نه بر معلو کانی قتال جی جوی
 نه از لک کاروان فریاد بر جایت
 نه جوی جوی جوی جوی جوی
 نه بر اندامی شیر اکلی بر شیر

بیاخ و زرفش از بخت شریف
 نه از زرخش جوی پورستان
 نه بر نی با زتاب ششم غران
 نه دوشش جوی در جی و اختر
 نه جوی از خورشیدان رستیزان
 نه کشید ناک از با و نشتال
 نه بر معلو کانی قتال جی جوی
 نه از لک کاروان فریاد بر جایت
 نه جوی جوی جوی جوی جوی
 نه بر اندامی شیر اکلی بر شیر

۴۶

جوشش در خورشید و خورشید
 جان بریال از دهر شمشیر
 از آن خورشید که در بر شمشیر
 جو ایل کاردان آن زخم دوزخ
 ز با بر جلد در خورشید شمشیر
 ز با خنجره متصدد بر شمشیر
 در آن دانی بیست و نه دوزخ
 ملک بر عیش و شادمانی

ز کاک کردی از جبهه بر آید
 کوه سیاه اند از کوه سیر
 ز صحنه کان مردم و دوزخ
 همه غارت گاهان از جوی
 جو دوزخانی چنانچه در کمال
 بر مطرب کیش پروازان دوزخ
 صراحی و از خوشی و چهره ای
 بر تجمادان قیامت را دید
 همه در دوزخ و زار نشاند
 شرف را بر کشتن و دوزخ
 حراش و آه کی دور و لارا
 که با اینا جمل کردنی خیاست
 ترا با ایند نه بر خاست مان
 ملک کشش که دل پیوسته بر
 جو از کشت است که میا بر
 جو سر کانی در زمان باشد دوزخ

ملک شمشیر با دوزخ
 که دور آنجکه یک میدان سر
 اسد را بر ملک زلفت لوز
 غریب و دوح بر کوه کشتند
 شاه و ازین راه او دادند
 تعجب تر از آن از سر کشتند
 از وحل مهر بر اقبال سرور
 که اسب کین را دوزخ کرد

که کشتی سطر خال از جبهه
 جراتش از میان کشتن خون
 همه دوزخ و دوزخ نواد خون
 جو باد مهر کانی بیست و نه دوزخ
 بر سنده جو بیاید بر آید
 جو جنگ از دشتان لایزال
 جو کوه کوه و دوزخ زخای
 امید از غریب و دوزخ
 همه در دوزخ جان دل نهادند
 کوهی کس همه زیاد از کشت
 نوادان همه از دوزخ
 دوزخشان جان بر دوزخ کال
 دل ای جان من شمشیر دوزخ
 که کین را کانی کارد دوزخ
 که کشتی کوه خاف از جبهه
 برایشان کرد دوزخ شمشیر

زفران

زفران انقی سر کشتن
 دشتان سر دوزخ با جبهه
 دشتان حرج و دوزخ شمشیر
 جو با اینا چنین جنگ کشتند
 دوزخ کشتند و بر سر کشتند
 یک تر از آن دوزخ دوزخ
 بر سر کشتی از سر کشتند
 دوزخ کشتن از جبهه
 کس کردی حرج و دوزخ
 کس بر کشت او کردی ملک
 اسد با جبهه سر کشتند
 جو سر کشتن شمشیر زان کوه
 جو سر جمل صبا یک از جبهه
 کشت شمشیر سندی مجو ملک
 کشت جلد شمشیر جبهه
 بخان دوزخ شمشیر بر شمشیر
 جو بر کس از جبهه دوزخ
 جو اوزار بر شمشیر از جبهه
 جو سر شمشیر از جبهه
 بران شیر دوزخ شمشیر
 جو کشت دوزخ بر کوه دوزخ
 از آن با کس مردم سر کوه
 دوزخ شمشیر شمشیر
 جو شمشیر از جبهه دوزخ
 جو شمشیر بر سر دوزخ

عقاب بر از کشتن
 بر اوز و کشتن
 دوزخ بر شمشیر
 که افتد از کشتن
 بخان کشتن
 دوزخ بر شمشیر
 کس حرج بر شمشیر
 کس بخان دوزخ
 کس کردی کوه دوزخ
 کس بر کشت او کشت
 بران دوزخ کشت
 شمشیر دوزخ از جبهه
 کس حرج بر شمشیر
 کس بخان دوزخ
 کس کردی کوه دوزخ
 کس بر کشت او کشت
 بران دوزخ کشت
 شمشیر دوزخ از جبهه
 کس حرج بر شمشیر
 کس بخان دوزخ
 کس کردی کوه دوزخ
 کس بر کشت او کشت
 بران دوزخ کشت
 شمشیر دوزخ از جبهه

مهر کشتی

ط

دریده سینه بومان جنگال
 جو ایل کاروانی ویش بدیدند
 جو نعل اندر سم کوشش میدادند
 شرف کوشش ای طرح بدیدند
 روکش تی روح طوفان بدیدند
 نمود اندر زای جان و جوانی
 اشارات تو طوفانی غایت
 روکش تی خضر ماوراء حریف کار
 که یاد ارحمت چون داور
 کنون اینها با جان از تو داریم
 بر کشتیم از دم تن تو زنده
 شرف را کوشش ای شهر بخت
 یقین این فتح را فصل خدا کرد
 جو از حد و سج کشت را قدرتی
 اسد با جو بر از در کشیدند
 ز اسب جامه و از سار سنجار
 که این مال و عینیت را بچشم
 شرف را در نهادن و اقامت
 کش از شرم و خجالتی خدا را
 که مال و جان با کسر حقیت
 نه از دست در رفتن بود ایم
 باول که بر ریافت رخشان
 که کرد اند جان از شاه و در
 چه ماند از رحمت و ازاد مردی
 ملک در پیش ایشان خور سوگند

جو طارش فرامان فانی اقبال
 جو کینه بر پیش او دودیدند
 بر سم بدو نعل اسبش بدیدند
 خدات از دانت ارحمت بدیدند
 روکش تی روح ای جان و جوانی
 با تیغ تو اب زنده کانی
 بش رات تو منتناج حیات
 شدی اب حیات با سنجار
 بران خوی که زاید جری تو کوه
 چه جای این دانت جان از تو داریم
 جان میسم در پیش بدیدند
 کرم خدایت ای کسار کوه
 و کرمین دعا بای شمسار کرد
 مرا بر کس ازین ره بدیدند
 غنیمتهای در دانت در کشیدند
 ملک رو کرد سوی جمع سنجار
 شمارا بخش با بد کرد با جم
 گفت ای شاه بنی تیغ سرکش
 جو کردی از کسارم دره مارا
 به ازاد کرد مطلق ایت
 نه از تیغ در رفتن تو داریم
 با فرمال بر سر جو بر طانی
 برای دیکران ترک سر خورش
 که باین بند کانی خود کردی
 بیاست بکلی شل خداوند

کلی

کو که از رخ شمس جبرین میبرم
 جو کجای این قسم از تو کشیدند
 بخشیدند بر سم آن عینیت
 روان کشیدند از خاک خرم بدیدند
 می کردند بر یک از سر هر
 می کشند کاتر کتل عالم
 چنین لطف و جیس حسن حالی
 شرف کشش که ای سر و طارا
 مرا جبرین غب حریف طار افاد
 دلم با خورشیت این دانت بدیدند
 بود دخت شد حر از زم کشیدند
 که کن و بداند از غیبر این در
 به خرج ملاح نام نامیدند
 کشی ایت کشش به اند
 بری سیکرتی باین مقنع
 شب تو ز جان تاری میویش
 زخشن جری مبری ستاد افاق
 در زخشن جو جعدش در ج
 همیشه بندش جری بری
 که ز زلف او بر مشک اسو
 دانتش خاتم جم نعل حکاک
 زمستی بر کس طار کش ز خواب
 دریده به و کسل از کسل رو
 دانتی بی نشان جری شکوتم
 میانی نازک او جیس از دریده

از خنایسج جبرین میبرم
 بنیر از قسم در فانی بدیدند
 شدند اسگاه جانم بر طاریت
 دل از قید وادی کشیدند ازاد
 بصدق دل دعا جی در جو هر
 که با شد زخشن ز دانت آدم
 چنین جو و جبرین فضل کالی
 که با دت سایه دایم بر سر
 که کشش از کسار ای منی دانت
 که در عالم زنده کشش ایت
 که کشش طرح اعظم طانی این
 ز وصف حسن او عالج تصور
 زخشن را شتری از خرج جو کشیدند
 که عقل او در کشش جری مانده
 بهشتی دلی جری بر مرغ
 به عید ملک تباری زویش
 بخت ابروان جری از طوق
 دانتش جری میانش سنج
 به امش روکش او عینیت
 نزارش جری نمانی در زمره
 ز وصف قامت او فاضل
 ز سودا پسند و شرف تاب
 کشیده خا و سبیل کشیدند
 کشته مکر ازانی به معلوم
 بوی کوه سیاهی کشیدند

هکود
 از دانت کوه
 ک

چو جان از لطف نامی نشانی
تو خدی خراشش و بستان
زین ساق اسیر و تن
محی زشت کنم رویش چنان
چال جان زین ساق خور
چو مهر در جانش جا بکند
ز جگرش شعله جانش نماند
را که گاه و اداش ز جگرش
باید عطای حق تعالی
در جانش گشت از لطف خدای
بسا فالاک از بار بجز جانت
برویش این شکایت هر روزی
جان شد زیر برین ترش ماضی
ز موزونک آن شمع خور
گفت ای شمع ایوان بگو
چو باشی و گویش زادی و غر
میای و است بایم رخ سونه
گرفت آن شاه باز جرح سکن
کنون سیم رخ ازانی باشد پرواز
شرف کشش گمان شاه بدار
حق جوهر بود جاسیت تو مثل
یقین کان کنی مطلق شتاب
بهر زبانی یمن توشت خرم
دل از جن غم میسج جوی است

سایش نام لیکن در میان
بر آن سر و تن باریستار
خود تا ساق در کل حق خنود
یکو هم راستی برین دواست
قدوس سواد زش بایست
چو رویش بخدی اسباب
ز جگرش باید یا ز جگرش
ز عینش بر لوح دلم
نعم باخویشش فرخنده فانی
کرمی که از برای یکم آن قال
چرا خرمی که گشت آن حال
گشود از ترشش و بر کل خالی
گرفت انتظار کرد و دواش
شرف داد و سودا رفت
ز سوز دل چو کوبست کوبست
چو دارتش دلسوز فرقت
ز که دل بر بوم خویش بر کند
فرار چو بخت بخت شین
کوتاه چو بختی تویش با باز
ز فضل حق شده تو بند زمار
بر کن نه همه کاهری تو مثل
مرا خود بزدی باز باید
رسید آن کاذبان در روز عار
کنون روز نشاطه کار است

دال

در اول کعبه ز جگرش کشید
که در دره قنات بار و شغل
رسد و سبک بقصد که جوید
کنون از جام وصل یاری جوید
چیز دارد و نسیم باد ازانی مرد
که جگرش از لطف مشرق نیم
یکایک شد باری نشسته آگاه
چو تمیق بیان چال کردند
باغ از تمام اندر سوسو شد
شرف را که گرفت از جوار جاد
کرم کردی و لطف و مهر بانی
که بر آن غریب یاری ساز
که روزی چند خرد سگم دور
شرف بر سینه دشت کافران
که با اینجای ای شاه کانه
ی تو بلی مهرشتری فانی
چو با نسی غریب ای مهر بیکجا
ضیق از شدت اوج محال
ترانادت رجعت سون جان
مسوز ای مهر تابان از فراغم
برای تعدت ای مهر دوار
چو این گفت از غلامان کنر شاد
در و انواع رک و کوه کون ساز
در آنجا تا زبان در شهر را نود
کف شد معظم دید و جگرش

ولی آه ز کام دل بر سیدی
کعبه عاقبت غم و ابریزل
مرا خود باید چه که جوید
سوز ناکرد و غم جگر و ابریزل
که یاد حال ابل عشق می کرد
باید با شرف تا حد خوارزم
که می آید شرف با دوت از راه
حد و در شهرش استقبال کرده
بقصد واصل و از کام باهر
که رحمت بر تبار و کوه سرت
کنون از دوی شفت کونانی
دور روز محضه میای کنای
که جام از خجالت گشت ز خور
بتاج جرح ناکل بات سوزند
بنا شد خانه انت جز خانه
بودیت شرف مهر چال
چو مست خانه و خود خانه
شرف بی طاعت و محضت و بال
نشاید از شرف جستن کرانه
میکنی در معوط از اتر اقم
شرف قربان کند خود را چال
که عالی خانه بجزن قصه شاد
کند از هر مهر و جبین باز
یکایک دت از لطفی تو افتاد
چو خودش برین است و افتاد

استاد

نور

نور

نور

محبتی کرد بایه خو عشق
 در آن صورت که بوی میانی
 جودش کسبش شادانست
 ز جودش قطعا آقا و دوش
 بخت شسته بر او من کل
 نشاند مشکین بر روی کافور
 بصلح و دوستی با هم روز
 بنای بر کار خویش راسته
 فروزه سگدش را قدر اران
 بر آن باد رخ و لال شد پیوسته
 میان کل عشق را لب میداد
 درستان شاد بود سر بر سر
 بی غمان بود در سفیاح کرد
 ولی از آن غله حیا چه مشک
 ز کسبش می افتاد شانه
 بغیر از روی میان مشک و عبیر
 سایه نهد برش شوخ دیده
 بسی چای مردم روی سوده
 درستان کسب بر طغان کل
 بسی جوایش بر آنیم بر کرد
 رشید احکام شیخ لیلی می
 داد کم می کردی برستی
 چون بر روی پیش خالید
 بر آیدان و سران نشینک
 دل خنکی میسوزد در دهن

جان و دل شدی سیمای جوی خوش
 شدی چون صدفی که ز لای جان
 که بر روی غزل گل از دست گشت
 می کردی ملک با خلق در سرش
 شد بر روی بزم نغمه سبیل
 زود تقبیل ای در سوز و غم
 یکی از جمیع قدرت و نور
 سخن گفتن باب لطف شد
 طریقه کشیدن از کرمه
 بگل در شیدا با شمع
 بخت از غوان سبیل می کشد
 که توانا می کشد خزان
 که تا از موی او یک قطره آید
 ز بادش دست بر سر پای دل
 در شب تاب بر سودا نه داد
 بگو در راست فرق می جوید
 ز دست خلق فاشا کشید
 بر روز در تنجی جیبی رود
 برای هر که دنیا می می شود
 که تا از پیش اندک فاصله کرد
 که می زود غمش از شوق می کشد
 ز جام عشق از زخمی کشد
 ز لایش بکلی پاک کرد
 حق در همه در چشم شد
 می آید در چشم در با ش

کز آن جان دل بسایه بختی روی
 که باشد تا از آن دل خنجر خنجر روی
 بر خشت اقام او را در چاک
 ز بار ابرو نمانده خورشید
 شد آفت حوضها از نظر آن کبر
 جو مار شمشیر را بر دوش کای
 عرق بر نازک اقام ایستاده
 برون آمد شکفته از حق کل
 چکان نظر کلاب لاله از دوش
 ز مهر جده اش خوی چون شعله
 ز غرق او شده سر بوشن مشکین
 شرف شد پیش او آتش سحر
 غلامانش در برون دیدند
 شرف از راه حدت خنجر خنجر
 بر خشت بود پیش لعل در دوش
 شد آن قنداب از آن بر نایش
 ملک چون کرد جام زنگی نوش
 بیاوردند خلعتای زیبا
 همه بر قد آن سحر و صیانت
 در آن معنی ملک عذرش میزد
 بر بند جاده اش می بست جگر
 از آن پیش خاداش را بر پای
 بر من خون آمد از که بایه برون
 فراز بر کله ششم شسته
 کلاب ز لاله آخر طبعیده

زو میل اب سر در شش زده قتر
کشیدند آب و مال شد بر این
جودند اهل شهران در این
سمه جریان این شش رخ ساختند
همی مانده از یک طکر که در غوی
سوییت شرف شد خزان

شده بر سبیل کل سائکستر
ز راه غار خوشتر زمان ستاره
بر آید از دل بکشد قیامت
بیاد و در سبیل پیش قیامت
زین مرد خوش جو باد آید و در پی
در فشان حجر هر اسمانی مهر

شرف برداشت انواع درآورد
روانی شد سون فقر شاه کیوان
بنو نجاب ملک در پیش خدیو
که چون دولت شرف تازم درآورد
ملک فرمود نادادندارانش
نهاد از هر خدمت و دست
چو سر برداشت فقر در خاک کرد
وزان پس تحفه ای از معانی
یکایک با بر شاه جهان برد
ملک عالی خلعتها شد
به خلعت شریفش خادش
بد جلوی بر نشیندش بسی شاه
گفتش کای جهان کردنگه ای
که می گوی چو گردون در خاک
درین غربت چه دیدی از نجاب
عیان کن از تو از هر چه دیدی
که با خواجه در اشالی شکایت
شرف گفت ای شیخی که نسل و گو

دروان از خانه رخ سوی او آورد
 باید تا آن رخ زو یک ایران
 بر رسیدند و پیش نه دودنه
 رسید در راه می چوید سر شاه
 زره در دوش پیش خن شاهش
 ز روی خویش تنگی بر کسیست
 بجان لشکر او داد دست کرد
 همه بایست چون غم و جوان
 بکجه ران خاصه ای می سپرد
 سرش بر کند گروهی در راه
 بجای لایق در خون نشاندن
 زرنج غربت و از سختی راه
 گسول باشد قریب شست سال
 جوانی که کتی قطع مسالک
 به اسکندرت حیرت از عجب
 بیان کن آنچه از مردم شنیدی
 دلم مشغول می باشد بهایت
 سر او بر یکدکان حمیرا است

از آن کاهی که این بیجان افلاک
روزان ساعت که منتظر مسافر
کسی این ناخبر که بیخودمید
بدین دخیلی که او دردم فراغش
کمال شسته گشت از بیقراری
شریف نشت و حال هر دو عالم
در شکل و صیانت چوین و جان
ز مردم پرورنی و ذریک صریح
ز ناواغ ادب در هر مکانش
حکایت کنند از مردم که بر این
یقین این تن که بی کوی و چرا
و باین نفس روحانی فرست
و نه از مشرب شایه ای لایست
نماند اکنون مرا صبر و قدری

همی بودند که در مرکز خاک
بر چرخ سبز یک شتند بایر
میکوش مج کس از سال سید
سکون و آدم گواه خویش نایب
شرف بکنت بنما آرد این
بفضل کرد عالی عرض ز شاه
ز خود دست و فضل و کمالش
نیز خواه اکتفی بر کینه جیش
از اضاف سوز در زمانش
تواند بود در عالم از انسان
که انداش ز ستم با او
که حق جیش ز جای دل
ز خود و سبب چنان در حال نیست
که تا کی بینش یک خط باری

زنده یگان امیر بی باغستان
موقت آن میر شیخ شاهزاده
در آن روزی دل آراجه بی نظر کرد
ملاقات کرد و محال است برپای
گفت ای دلبری را شیخ ایران
منی گوید که آن از باب زحمار
اگر در مجلس طاوری نور
بیام شاه چون شهزاده شنید
احاطت کرد و دست از بجای برد
کله بر تار کشد که نهاده

بی احتیاطی از خود بری ز راه
 بد بگریز زبانی را بر سر کشاده
 بر من افتاد و عقبتش کشیده
 بعد و بعد خود را و او را کشیده
 دعایت می رسد تا شکایت
 بشع آسمانی بخشیده انوار
 نباشد از کمال سر و درج
 طریقی جز به طاعت نمی رسد
 تو کسی بودی که خاسته
 کجاست بر بسته شینی که کشاده

یکایک را برین کرد از سر مهر
 چنانکه گشت کاتبی با دگر
 ملک کرد آن گمانی خط در بر
 سر نهاد و پیش برکت گویان
 کشید لب لباب و پیشانی
 روانی نهاده که برین غمان
 جوهر از کاف خسر و رفت برین
 بر جسم میوه چنانکه گویان
 چنین حسن حال و فضل داد
 ز دور و دود و دم تا با کنون
 که آن یک دانه عالی را دوست
 مکن گشته برین صاحب فرایت
 ازین سان عرشه پایان و مبدع

چنان مردی نهاد از سر مهر
 کشید از بر مهر و مهره دگر
 نهاد آن خشنود وانی قاج
 نهاد آنکه بقیه برین را برین
 نشست آن بر چنین بر پادشاه
 سوخت برین برین و پیشانی
 ملک خا صافی خود را گشت کاکرن
 که این مهریت از کرد و گشتی
 دلالت می کند بر قدر انساب
 چنین فرزانة فرزند همانون
 پیش از با در دوران فرادت
 که در برین قنایست جایت
 بنامش بی گمان خالی کرد

سپهر لا جوردی شد منور
 شود شیشه ز تابش خورشید برین
 ملک از کس را پیش را راه
 که بود شش طاق و دل برین
 بخت کرد عالی و عورت شاه
 می باید که یکسره با خود وادی
 نهاد آن جلد را در برین از
 شکفته بری و گاکل کرد پادشاه
 جانی مرد و زن بر روی نطق
 خلاق و عقب جزو سایه جانی
 نهاد در رخ بسوی حضرت شاه

راست آمد خود و شد در ایران
 جوهر برین پادشاه از صدر برین
 نه با مهر جریح دلتانی
 دلش می داد و دلدارش می کرد
 در اناس سخن جوهر شیدانی
 که تا آن جرج جوهر را ببارد
 جوهر بر جرج را از بند بکشاد
 ز هر ماه پنج بر شید گشت
 بخت شد مهر و گشت از شاه عالم
 با پست نگار عفو شاه و الا
 شست از دوزخ پیش مهر انور
 بتدر خود بود که سوز نادان
 اگر گشت شاهی کردم ز جیش
 غریب اعی بود آن شایخی
 کنون بر شاز ناکل این فر
 رهی آورد تا با جوهر جان
 جوهر گشت از جیانش و جوی
 بر شد بود جوهر جرج جوهر
 در انجادیه جسته و قطعه جند
 از آن یک قطعه لعل شد روان
 و زعفران با قدرت معصن
 ملک و گاکل را و جید آن کرد
 کزین شرم و جیا کسب را بنامد
 جوهر و یاقوت او را در جاکت
 ز نام دم خواست عالی گشته نرد

زین بر سید شش که گویان
 بخت خورشید خورشید ببار
 نمود از مهر خاطر برینانی
 عیش می بود و عیش و عیش
 اشارت کرد جوهر را خانی
 یکجورانی خاصش سار
 ز نام چشم خشنود و برین
 سبب را برین آتی در میان
 ز داشت اختیار شلال دم
 رهی برین نهاد از خود با
 خشت قطره بر جویان
 بر دای می نمود شیدانی
 بر حمت که گوارا نده خویش
 جبارت چشم نتوان داشت
 جوهران بنده چندی بسجده
 قشاند بر بساط شاه ایران
 تبحر کرد شاه از حالت می
 جوهر داشت از جرج گویان
 که در عالم نبودش مثل مانند
 بنوده بیچ شد از جرج شاه
 برابر با جرج است گویان
 نهانی نام بر دانی بر زبان
 جین جوهر و عطا در با بنامد
 برای دفع شمار طاعت
 ز طاعت برین رفت آورد

کوش

و زبیر داشت در مرقن بکانه
 زیاد از فکر در منصوبه دانی
 زده در خانه بیکری دست برده
 حریف از بوده صد و زده هزارش
 جواد ساز سه تاج بر کشیدی
 انگشت کعبه بین جرج و آخره
 سپهر چیده کرد این کعبه
 جوش بر سر که کعبه بین کرده
 جودست مرده با بانی بوشده
 جوش کعبه بین بکر خوانده
 ملک جوش کعبه بین از بانی او
 جواد سلسله ازده اش کفر عالم
 جواد نقش جاب از خجانه ای
 ملک کشتن بیا نبرد با زیم
 هم آنکه لب نرد اخلاز کرده
 ملک با آنک جابک بود استاد
 کجا از طوطی دست بر سر ور
 جویگر مرده در بناد فاش
 جرجه و شد جوان تسلیم لایع
 ازانی با بانی خجانه یاقوت دستور
 اگر داری ستر بر خیز و بختی
 کرم شل تو ای کله که خندانی
 ملک کشا بنور چشم شاپور
 بیاید بر پیش تو خنده نرد
 سنده و کعبه بین تشنه میوز

بعل نرد غار در زمره مات
 نردون با نردیسه نرد تشنه خانی
 زمانه ای طویل این کار کرده
 شده عاجز نقیب از شارس
 بیستانی عقل را با نرد کشیدی
 قصه با بخت باوی برابر
 بکانه لب در پیشش غرض
 ستره ای نرد با نرد راست گشته
 ملک را نرد پیشش در قناده
 حریف عقل از بانی با نرد
 می غلبه ای از غیرت بیلد
 ز نرد کعبه بینش بکر بزم
 فرد خون بخت بر جاکشک نامی
 زمانی خورشید را مشغول سازیم
 جود و طرب را بار کرده اند
 و ز نردش فصل چندین طریقه داد
 ملک را کرد ایسر تمیسه کشنده
 در جرج منزه قفسه او دش
 روان شد بر جویگر تریش غلب
 بدو آورد درج کی دیده را نور
 جود باشی رکهار اندر میان آن
 می جرم جویگر اب دندانی
 کوبتانی داد جان مانده دستور
 حریف نردش با نرد بانی او
 ز نردش خیم نردش نردش

بر شاه

پشتان کعبه بین را کوشش باید
 نردی اتحاف با خیم کوش باز
 حریف ارجندی کردی غایبی
 می زد مرده اش را با نرد
 ده دم از معارضه او بخت
 جود قصه نخواست مهر خصم کاش
 برد اندر سه ساعت شاه بکانه
 جود طاش از بانی او با نرد
 ملک کرد افروز پیش شارس
 نردی است خرد و نام فریاد
 بود آن عرصه را قیام بخودی
 نرد قنانه سر پاک سترده
 بانی سر کمرخ سوشش نهاده
 جود کلا بر فرار عرصه جدیدی
 بختش تبیه استاد بر نرد
 بی در حضرت شاه آن بکانه
 بدستان برده را با نرد
 سوارانی کوشی جود را نرد
 نرد گرفت شاه این فصل را بکانه
 نرد نیز از شوی امروز جیره
 نرد عین عطاء محض لایع
 جودش ادکی دارای جهان
 روانی شطرنج پیش او در نرد
 شرد خورشید درج بدیق بر نرد
 نرد جلد بر جا بود اقل

خشان کرد دست بر دوش طاش
 جود کردن مرده با نرد آغاز
 نرد دشت دست او را بی
 جود خوش با نرد کرد اندر
 می ای میانی داور او راست
 ملک می کرد در دایه طاش
 بانی شش نرد از خصم نرد
 با نردان جود را نردش نرد
 جود کرد بر نردش شارس
 نرد شیرین و جود شطرنج استاد
 گرفت جیشش خوارم بانی
 قنانه ناله جلاج برده
 شکر از لب بر بانی باده
 عیان تا لفر با نرد جوی
 بی نرد می طوطی نرد
 ز استادان مرده با نرد
 نرد کس با نردش نرد
 بطرح از نردش نرد
 بانی از لطف با نرد شطرنج
 نرد استادش جودش نرد
 کرم عالم نردش نرد
 نردی نرد و کینه نرد نردان
 بانی نردش نرد
 نرد و نردش نرد
 نرد نردش نرد

مشطرنج با نرد

دگر سوس با من کرد و شد رخ
 سر اسرار خود را فرود
 کجایک را جان خود فرو داد
 جانی جید از سر بر سر صیانت
 بهر بندگی که خصم از جیل می ست
 بعد فریاد کردی جان سپیدی
 بهر دست کسی که جود خود در کانت
 بدستانی با جانی ماه طراوت
 بت ریخ با زبان طسوف
 یکدم مشت نه دست ساری
 ز خسر و شد جانی شرمند فریاد
 زرد بکان خاص بکبک شاه
 ملک حیران جوانی بخیر فضایی
 و مادم جیرش کشتی نیاید

در آمد با جریب از راه فرخ
 که تا بنود و مقارن بر بود
 سپاه خویش را بر خصم کانت
 که در یک بود بر شخصی جیران
 علی العزیزش جانی نغمی
 ولی خسرو بر آوردی با این
 بمانی با زبانش می بود افت
 بنودش سحر سحر از دست
 می بودی روانی باقی بکبک
 شاه اقلیم جارم برود از روی
 که گفت جانی شیرین و ادب
 غریب ازین می رفت بر ماه
 شده و از دوران کانی خضایی
 و دران نیک اختر صاحب طراوت

بسی کردش دانی معنی تبارش
 در وقت ای بیلم و فضل ماهر
 کرم کسی یک زمان برود از خانه
 بخیرت سر فرو آورد و در کانت
 بکنایه جن دوات و ملک شاهی
 که باشد جن دوات و ملک
 دوات آسا کرم جود و آری
 که کرمی ملک در دست سپاه
 خدمت جن دوات و ملک
 بدعت جانی دواتش بر بود

دگر بار از راهی تبارش
 ویر خاص با جانی نیت حاجه
 زبانش ازین بران مستند نامه
 کشتد آگاه در لفظ در ملک
 چشم و سر کرم کار که خراجی
 بر کرم دوات سر کف
 ز من باید بخیر طاعت کرمی
 دوستی مویی از خدمت کجای
 که نسبت دانی کاه و کای
 بود با جودت از این تبارش

نار و تیر

همی جوی زیر دست می زبانت
 دمن جز بر دست کی کشاید
 و که در روی بسته میز اخ و خیر
 و که ادرت زند در ناخوش
 بهر عشت نه ازیم در بنوید
 دران بودت و دست تو انتم
 سرم او را یک برداری مقید
 بر و کرد از نفس مرغ بکست
 کسی بر طرف بندش می جود و از
 نیتی شکیلی خطی شیرین زبانی
 بهش از نادمی پویانی از راه از
 سبب از کی لکن سیاه
 خضر سانی راه با یکی برود
 دران ساعت که انی را فک کرد
 جو مهره جبین برداشت خاکه
 قلم بنیاد حالی بر خطش سر
 راب لفظ روی نامه تر کرد
 بنوک نامر بر کوسه کسب
 بران مینی که ملک او که کسبی
 فرد حیران دران خط و عبارت
 جو تیران نامه نامی خود افاده
 سطورش راحت افزا جود
 که راسی نسبت تشبیه از سالی
 جو جانی و جسم ترک و اندویش
 میان طاعت خط نور معنی

بهر حکمی که رانی در ساست
 که از دود جانی و دشت براید
 کشت میش تو می سر بر سر
 جگر فرمانی و طاعت ایامی
 ز خرق خدمت هر عین سودا
 که خود را بر غلامانی تر بستم
 که با شکر زیر دست و پای بر جا
 که فشار کشش فشار کشک و غیر
 که با خط جین آفر
 که در لبش قریب سالی
 این و بچم نعمت که راز
 کسب لای ربابی و ایم کاه
 که تا جرمه حیوان رسیده
 بلکه عالمی را بختش کرد
 دران بر خود کرد آغاز نامه
 فشا از انوک بر کاه و غیر
 قدر از عبارت نیت کرد
 یکایک نامه اندر جانی کرمی
 از سوره ایش نغمی سر شستی
 ملک و از جانی رزم و ناست
 برای از دناش باز مانده
 هر و عشت شک با جود خط و طلا
 بر بر عین حسن خط و طلا
 ملک سان هم معده و دوش و دوش
 جانی غامر که در شب هم تری

نار و تیر

چرخ شاه را در ایست غی دید
 فتح جی گشت با لشکر ملاقی
 چو در خند جام باو بر گشت
 بر این شمع مجلس بر صد شش
 زارت صافی جان و سر مل
 زشت لوت شمع و سر کجایی
 ز جیش جان صافی مست می
 ملک را بوی می بسته بود از خوش
 ملک را بود عود ای سیکانه
 چو عود خوش را در بر گشتی
 چو مالید بدستان لعل و کوش
 ز روی چرخ مرغان را باو از
 دران ساعت که بر کف می سرده می
 ز انجان خورش او در جماع
 می بخور بطری خواند اشعار
 کس از قول خود گفت عکله
 از آن ترک که ز غول و سکر کرد
 چو چشم خویش بود از راه سر
 از آن سر گشته اخروش اوش
 ز ترک کس بخت بر سکر کرد
 مردی را زارتش دل تبار می
 دران شب اختیار می با طناز
 کشید شمشیر کوشش را مالید
 از آن پس می در بر ساخت او را
 نزاران شمشیر روزی از سر د

چو ساز عود را

شتران جام و خدمت کرده شد
 بر آمد ملک خوش از لعل صافی
 بدین می و ماغ روح ترک گشت
 ز لعل جام بر شمشیر گشت خوش
 رخ آن سوزن شکفت حق مل
 عده شش چرخ ز شمشیر لاله چرخ
 ز جیش شمع و سر کجایی
 ملک را بوی می بسته بود از خوش
 دوزخ نماند به در خوش در زمانه
 سپهر جگشت را در کادر رفتی
 شمشیر زرم کردن زمره از خوش
 در او روی چرخ گشتی قری آغاز
 ز جیش روان می سرورده می
 شمشیر با حلقه کرب و محنت سامع
 خرد خیرانی دران آواز و کشتار
 کس بر ساز می خواستی غر امان
 دماغ مهر را مالی خسر کرد
 بدان دستان بشه یکبار عمارد
 ز جان خسته اش بر خاست فراد
 با بر میان شست لاله
 منع عکس از چشم آب می
 بدستان از کف سحر کشتار
 بخان که دستش از جان نمان
 برست خورشیدش بر خاست او را
 روان بر پرده ابریشم بست

بجای

ساز عود را بر پرده بخت
 بگفت از سوزن قری چند بر عود
 چو او از خورشیدش مست بر خنج
 بر او از ملک چرخ عود بر یاد
 ز جود و حال کیهان فرقه خرد
 شمشیر سوزن کاک فرقت امیر
 ز سوزن دل بفرق سر بگردید
 خردش علی مجلس شد بر اخلال
 ز او و چه بر حال او شستار
 ملک چرخ از قیامت چه بر خاست
 بر او آمد چرخ به در و رشت
 در بیت شرف بگرفت چرخ شمشیر

که خرد و لعل از غول و آتش انداخت
 کوشش مل بر روی مل و او د
 و بر آمد بی خبر نماند در صرخ
 که خورشید عود از دوشش بر یاد
 ز جود و حال کیهان فرقه خرد
 شکسته اندر دل شاه آتش شمع
 بزود دست و سر پا جامه درید
 شمشیر از شوق نه سر نه قیامه ک
 بر پیشش از سر شمشیر بر یاد
 اجازت از سر و لاله کجاست
 پس پیشش از سر و شمشیر کوب
 ز جگر یار و خرد بیکانه از خیرش

بخت

شرف گشت این کاف و دوز
 کشا و از عدل بر عالم در بخت
 صلا خاص و بار عام دادند
 بران دفع خشم و کرم عظام
 اکابر رنج سه جزیرت دادند
 کوشش گشت بر باو و زمان
 کس زلفت این پری ز رخ را باورده
 جز زلف خود گشتن چرخ از آفتاب
 روان بر خاست از مردم قیامت
 نشاندش چرخ کس بر کوی سر
 بست گندم عقی در سانه
 بدل را در میل در گشت دانه

در آن روز با هم از حب دریا
 چه بران بخت چنانچه
 همان دم بسته را شکستنی کرده
 کیت فصل در میدان جهانید
 چه که بخت را در هر صبر آید
 چه فاضل بود و بخت و سخن گوید
 ز سر علی را و آن گفته ای گفت
 ز بر نمی گوید و سوارش
 بیای کردی البت فاضل
 نه در پی سخن بر آن قاطع
 و ما دم که بخت بر یک کردی
 بهر جاب که بخت می آید
 ز بخت عالم را تا سوزی کشند
 چه در فضل او کرده اند اقرار
 چه در کف بر بر حق بخت محفل
 چه بیرون آمدن ماه از بر شاه
 که کشت نه که در سراسر ایام
 کشته ده بر روی هر یک کشت
 بجز در عهدی حد زانی میانه
 چه شد هر چند سال سوخته
 ملک کیوانی قند اندر حرم
 رفیق داشت و او شب بیدار
 ملک دولت با یارین فاضل
 ملک بخت و در پیش خرم
 ملک گفتش که اگر قیت باور

فرز شش را نسلم با ملک خاست
 نه در فضل خرد و انصاف
 معانی را ز بر بوشن از میان کرده
 روان چون باد بر خصایق آید
 بر آن کاه بر شش باور می آید
 حتی بود از فصاحت هر سخن گوید
 ز بر سخن بدامتها که بر بخت
 چنانچه کشند از فضل و کمالش
 که می شد معقل کاه سیل
 که می شد معارض کاه باغ
 قیاسات حسن تر بکردن
 معارض را چه قدر که می ماند
 ز بر بوشن بیوس کشند
 ستودنش بیع و عجب آید
 برایشان بر یکی زان کار شکل
 شد شش بجز انجم خلق خرم
 که گفتی روز عشر روی عفو
 کشته ده سوزی در چرخ شست
 کشند آن ماه رخ خود را خانه
 ز غرقا که بود اندرون ماه
 ز کله مهر جیران مانده بر پای
 نه در چشم شش از بوشن
 که یک تن تواند کرد حاصل
 حرف که یک یک را به
 چه فرود ابر زنده مران افق

غلام

بچه نام رود او را سوز میدان
 بود بر کعبه ششین شش مط
 سخن چنانی که بخت خاست
 ملک کیوانی بر آن اندر آید
 ز خاصان کس شش و از بوشن
 چه زلف شش سابر و خوش گان
 ز خندان خوش آن مرده روی
 وای ملت چنان زلف چه جوکان
 بر جوکان شش کشش ز سر سوزی
 وای از تنهای جوکان کشش
 چه شد ز یک شامش عالم
 ملک کشش که ای جلد بزرده
 می خواهم که با هم است تایم
 چه جوکان سر فرود آورد خسرو
 روز عرض بر بنای میدان
 ملک خود را جو کوی می شمارد
 بر جوکان اوست ای جهان چو
 کرم سر بکشند از زخم و صفت
 ورم بر سر زنی صد بار چون گوی
 سوزی بر بوشن از آن دوزخ کانی
 ز سر خطه کوی بر تراستم
 چه جوکانی که سوزی فرزندم
 بر ای که بر بوشن جو که می
 ملک کشند و آن را چه سوزی

که تا نایم با هم کوی جوکان
 در آن خیر و بدی شکل منکر
 بیدان کوی درین راه انداخت
 عشاق و تافت سوزی بخت میدان
 بیداد و زلفی هر ملک چه
 وای خلق از بخت چنانی که گویان
 بخوبی برده از جو کشند و سوزی
 چند افتاده چون کوی گویان
 جانی مرده و زنی سرکش بوشن
 چه کوی افتاده و چه بوشن
 چه جوکان در صفت کشند
 ز میدان فضا علی کوی
 بیدان سوزی کوی
 کوی جوکان ملک کشند
 بر جوکان ای جو کشند و سوزی
 وای جوکانی که سر کشند
 بر جوکان سر بکشند از زخم و صفت
 ز غرقا که بود اندرون ماه
 ز کله مهر جیران مانده بر پای
 نه در چشم شش از بوشن
 که یک تن تواند کرد حاصل
 حرف که یک یک را به
 چه فرود ابر زنده مران افق

اشاره به جوکان

ک

باور و نه یک افروش چو کانی
 سواران بر سر چو کانی گرفتند
 ملک کیهان چنان جلال بودی
 نبه دشمن شل کار باشت نامی
 ملک سیر کیستاد و مهر سویی
 با بازی مهری کوهی مدارا
 بسی سو کند دادش شاه عادل
 روان مهراد چنان بازی با کجست
 چو چو کانی ان سوار سر فرانی
 روان بر بود از شاه چو کانی
 جود و لوت بار دیگر کرد ان
 بر خنده و دید شیدیشش درین
 و در سر و سیاه بخشش منظر
 دگر کون مهر چو کانی زلف بری
 چو کانی کوی با برین چنانید
 بشان بر کوی نه ای مد سرت
 جای و موی سوسوی رو کرد
 سواران هم ازین و هم از ان ای
 بیا بدیش خضر و عوی کرده
 چو چو کانی زلف برده و شایع
 چو شد نزد یک خضر و شاه زاده
 بیا بدیش زلفش با سیر
 شند دشن ای مد کردش چو
 اعز و بی در میان مردم افتاد
 چو چو کانی جلدهش سر نهادند

همان که می خواند
 که می خواند و اگر داند
 از ده نیت

می خواند و می خواند
 که می خواند و اگر داند
 از ده نیت

یکایک دل را چون زلف چنان
 بیا زنی عرصه میدان گرفتند
 که کوی مهر از کوهی رویدی
 بنه چو نادر وقت کوی بازی
 بیکند نه پیش هر دو کوی
 منی فرمود با کیهان محال
 که در بازی مشو با من محال
 بازی با ملک کیهان با کجست
 در اندام ملک کوهی بازی
 چو بادش بر دیکه تا چو موی
 نال سحر روز خورشید شاه
 کمر کرد و برو ان بار جیوه
 پیچیدند در هم بار و کمر
 بر وین بود از بر شاه چو کانی
 خراشش با دوش و شمشیر اند
 سرکشش کوشش از کوهی رویدی
 بر دیکه از کوهی رویدی
 نزد چو کانی خود بیکار کردی
 زمینان سعادت کوهی بوده
 ملک چو کانی پیش سر نهاد
 از آب میل بیکر شد بیا ده
 ملک نرق کیهانیش با سیر
 در خوار از میان یکش طایر
 ز شدری و کسبای خاسته نایه
 بر کوی اندر هم اسبش نهادند

در این حالت نشسته شمشیر باغ
 نظر آفتند در میدان ز منظر
 می کردی نظر در مهر نا هید
 ز منظر چو در ان منظر نظر کرد
 ز زلف خورشید چو کانی رویدی
 ز جام عشق شد چو خیمه چو
 چو زلف دل را با مهر سر کشش
 چو جیوش کوه شد با مهر زار
 به لاله در درون آتش و شمشیر
 چو اندک عشق کوهی کوه
 چو خیمه خد کوهش با دهل
 چو شمع از آتش سودای دلید
 چو حیران بازی مرد از خود
 چو ساعت ز میدان شمشیر کانی
 چو شمشیر کوهی کوهی کوه
 ملک کیهان چو بران غلام
 کشتش ایان و آدم کوهی کوه
 کوه با سر و سران لشکر
 نهاد و کاه دریت اکرم رو
 بیا کوه کشت ایان از کوهی کوه
 بر آبش و او با کوهی کوه
 تین باغچه لغز زانست
 ملک شمشیر کوهی کوه
 درون از فضل و زوی بیکشش

خود و ما سید با هر روی با روی
 چو طالع کشت از بر چو اختر
 چو زلفش در نا هید چو
 سواي محسوس چو جانش ان کرد
 که کوی دل چو کانی رویدی
 و لوت از دست زلفش و شمشیر
 قفا و دشمن نعل ل بر روی
 چو چو کانی کوه کشت و دوا
 چو کوهی کوهی کوهی کوه
 ز ملک صبر تا با چو چو کانی
 فرو شد چو کوهی کوهی کوه
 می زلفش و دوا و کوهی کوه
 بید شمشیر کوهی کوهی کوه
 غمان بر نافت کوهی کوه
 شوی بیت بر نافت کوهی کوه
 چو کوهی کوهی کوهی کوه
 کوهی کوهی کوهی کوه
 که چو کوهی کوهی کوهی کوه
 شمشیر کوهی کوهی کوهی کوه
 درین و الا کوهی کوهی کوه
 ز حسن و فضل و لطیف و کوهی کوه
 بر شمشیر کوهی کوهی کوه
 که نوردیده شمشیر کوهی کوه
 دل علم صفت بر اصل بر کوهی کوه

که می خواند و اگر داند
 از ده نیت

که انکس که ازین میان درج کرد
به پیش پاییکه تحفه ارد
جنان منت کردی نه تا باشد

کرو چکاست مال منت کشور
یقین آنکس کرده اصل دارد
بخزانه کوهسار و الانبیا شد

بدست آشفته سوار مهر انور
 بر نه دروان از رخ ز کبودان
 عیان گشته از سر سواران
 خود خونی بر رخ جانگان کش
 چه جز آشفته و جان سوز
 چه جز چرم در انداز خونی بر
 یکایک تیغ از جن بر کس یار
 ولایت که جز خونی چسبیدان
 چه آنکه خاشاک از چرخد لبر
 خیال آشفته خون ساز و سار
 جو باد و نسیم که در سطح دیدان
 ملک مهر کوی را کرد و بیغلام
 زره در تاخت تا که مهر خونی تیغ
 جو مهر از جرم بولادی بچکاه
 بریزد آن رواقی برق و قنار
 اسد جوی جو شیر بر سره بر قید
 بیاید پیش شاه از سر و زار
 ملک نقش که روز عزت است
 سکه رکعت کای شاه جهان جوی
 این زمان بر فرمان شاهی
 اسد گردن کش تا جاک سوار است

خدایا بس ازین میدان باختر
 بسوی طرف میدان شد زبیران
 مردگان مجروحند از جباران
 زده بر قلبها خون عشق آتش
 مدح و ثناء جان کبر و نور
 مدح و ثناء بر کف نشسته انگیز
 سرانده صف لشکر خون افروز
 غبار انگیز خون جگر ریختن
 جفا و عداوت و دلاوری
 در شب تیره و تاریکی خون خواب
 کی گشتند و کی شود زجران
 ز لعل خون فکر کمر و دل غلام
 ز سر نای جان و جبین عرق
 درفش آید کشند از بولادین
 بدست نیزه بجهنم جوشان
 کوه صحرای دوزخ کباب صید
 خدوت بر سر آورد و بستاد
 غرض این عرض غرض نیست
 بدست ملک و زمین و دی
 کنیز و جان من حکمی که خدای
 جلک زدم و شیر کز او زارست

عاشق زاری بر آن طایفه محبده
جوهر دایان فروز آید شیشه شاه
سوییت شرف شد فروز شاه

بر آنکه خود با هم کار و بیگانه
 میان مردم شهر دو گوشت
 ملک اهرام جزن سوی حرم
 بیام قفسه خوابان بین یکیش
 ملک اکنت امروزان خانه ابر
 نفست از روی مردم روی فرخ
 بشدند از حرم هر یک سوی منزل
 زمره حرم باقی عقل بود بکل
 می کردند وصف فضل از پای
 بنودی حسن حدیث از حکایت
 صفای ششی سرش برده ارج
 ز حال هر جزن بدفته از خوش
 ستر تا زین جوان آید به چار

از و حدیقه کنده غمتل باور
 که گفت این سر ز کجا می آید
 نیاوردست ازین یکانه کویر
 چنین دولت که از باج شده آید
 حق بودم بفر از کفر فزاید
 در طالع نیک ششودم کی بیخ
 زار در سیح و الا شید یاری
 جوانی خورشید یکا با سکار
 برای نیک باشد جنت با سعید
 هر دم این دوانه را یک است
 نشاءم مهر را با ماه در محبت
 کل را گفت با نوکان جهان گیر
 بهر آنکه این دوانه را یک است
 زان بخت مهر را سازم می خد
 نه درت ازین بختی که بختی

در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید

چنین گفت ای دیندار
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید

و غنبل بر ملک در محدوده
 نزل خزان زبانی تا رسید

محبت و دوستی و عاشقی
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید

محبت و دوستی و عاشقی
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید

چنین گفت ای دیندار
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید

و غنبل بر ملک در محدوده
 نزل خزان زبانی تا رسید

محبت و دوستی و عاشقی
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید
 که در این خورشید خورشید

جو خورشیدش ز دیده کسی گامی
 طاعت را ز درویش دور نکند
 پنهان مهر یکتا در کوی
 عام او را زیستوی مجتهد
 ز درویش بر پا حال زیبا
 ز سودای دور نشسته مشک و بزم
 کز قوت خشن از تما ماسی
 طاعت از اهلش نه جو
 سر آمد مجبور در جوب دوی
 قیاس شعر مشک است بر
 زنده شدن استی را کار بالا
 یکی گرفت به چروانی دگر بر

مثنوی

کردید شیر خور آن سخن بر
 ز سودای حال او شو خوش
 سودا اعظم دلای شیدا
 درون حلقه او آن زلف نهد
 صبا چون حلقه از او کشاده
 سخن کرده دلدارا بخیر
 چرا که ملک قیاسی کشیده
 جو سودای او از سر براده
 تر کشید یرمیا راست نهیل
 جانرا خوریشانی کشاده
 چیش با دشمنی کز خراب
 دیار بود آفتاب بی زوالی
 طای غریب را کوه از دست
 طای مجتهد بیسته بادر
 از آن طای کرمش از دست
 بسوی ترس کشید ز سر سول
 بران ترس مجنون قد عشقتا
 شکی کایه شد از مهر سر
 ز شوق عارضش ایم زلفش
 بهر سو حلقه بسته بهر سودا
 بنوده مشک چین را قدر کشید
 جانی نشد دل بر باد داده
 خود را کرده چون بخون زنجیر
 پستان و نظاره کشیده
 از آن شد بر کوه داران سراده
 بیش چو اشن نهاده اکیل
 ولی بیش چیش نهاده
 بود بیش کل اندازان جاب
 عیانی از سر طرف مشکین طای
 بطرف جبهه منزل کرده سیب
 میان غره عید و شمشاد
 کمان حسن مایه نو شکست
 نهاده صد هزاران مشت و ای
 نهاده دهنی کز ماه بر طاق

مثنوی

مثنوی

کسوف

کشیده تابناک کوشش آن کار را
 کاش که جان کشته قربانی
 بزبان زاده نو سینه
 دو چشمش مجنون کانی
 بدوایل نظر با چشم روشن
 با صوف و غریب و کرم و ترک
 بصورت ز کس پستان خونی
 شمشاد به مردم دل دایمی
 کشیده بر کل نهرین دایمی
 بر زبان دو طاق قفسه کین
 بیانی بزم و لعل آن گل نام
 دو موسسه و بر بسته با هم
 کل نطق و لیکن ناکشفته
 بیش آن رخ تابان فرخ
 معنی دوم در روشن من هر
 ز شرم آن کل خود روی بر خفا
 جز آن رخ بر چمن گلستان
 خوش بر دهنی چشمن خایل
 بنوده مهر را هر سر مشای
 کشش یک گشت آن کوی
 بر اطراف کل آن کس و کین
 بر سلطان و دشمن از جوانب
 ز موج بحر خشن شکست طاهر
 کبریا کشیده او را حلقه و کوشش
 سخن دان کوب ناعاشش کرد

مثنوی

مثنوی

مثنوی

کسوف

صفت
بودن

کشاده جو یکین در چین
ایمن کور معنی و صورت
یکویم درد بان طبع از ناه
کسی بر حرف جان انگشت نهاد
کسی نه برد سوزی آب جودان
دانش چوین چون آب شوره
سختی بر سوز زهر دانه
چنان نمک آن شکر در کوبار
شده از ذوق او در خوش جانها
بر آن رخسار چون خورشید نور
کسی کو را نظر بر روی نهاده
بیشتر نمکها سر خطه بر نهاده
زنگ شکرش چو نمک شکر بر خطه
بش کزوی بکیدی آب جودان
بیشتر عاقلان را جان شیرین
بش از خط کشیده غیر الود
بزیان آب جان بخش خندان
دور جوی از به وقت احر
از آن درج عقیق کور آیین
کمر را در لطافت آب برده
دادم جوهری کردی بخواری
چو دندان کردی کور انگار
سحر خون کرده در لطافت
فرد انگشت حیرت را کزیده
حکیم رویه و با هم موافق

ایمن با کمال اما سخن چین
بر از عجب و خالی از کدورت
کرد و صفش تصور کم کند راه
نشان از بی نشانی چون توان داد
و یکس پس دید سر کز صورت
روزی سر عینی را اندوه
نداده جز سخن زو نشانی
کردم را زو بر روی شوی در شوار
برده لطافت و آب روانها
دانشش تا زو زو کز کز
دل و جان را بهیچ از دست داده
نبات لعل و شکرش شکر خند
دل و جان را بهیچ از دست داده
ز لعلش کلام شقایق شکر خند
نشان داده از جلو آن پندود
ز در دستش در دست خندان
نشان در باطنش سر کز کور
در نشان دانه ای نغمه شیرین
شکر را در ملاوت فرد کرد
کمر را پیش از در سینه کاردی
زده صند خشک بر لولوی لا
روان بتکست دندان ستار
چو آن جوهر استک جوهر بود
بهم برسته چون معشوق کجاست

صفت
نمک

زبان

زبان ششم چشمش کرد خیره
بد و کشتا که خاطر با صفا دار
نمایم برت این حال باشاه
جوهره بحر را جستن خود کام

زود و دل ز غمش کرد خیره
که شستم یک جبهه در کجای
چنان کز معنی آن کرد و نگاه
نهاد اندر خلقت تنگی شام

نغمه
نمک

صفت

معلم کرد و روی در شاه
جوهره چشمش خیره را دعا کرد
کرشایا از سعادت یار تباد
چو شمع از سر فصل و با هم
یکویم جلد را با شاه حسد
بزیشتید این سخن فرمود عالی
ادب ای ادب را گفتش ای
جوهره کز از دستان با و از
کرمین داعی ز لطف شاه عالم
کرمیک زده از مردیانت
کلمه را باشد این معنی معنی
دو شمس علم را در غیرین عهد
بیا شمس می باید دودنی
کنون این مشق را به تامل
کزار در بطالت و کاردی
تساع فضل را بهر افادت
ندارد در دستان غیر از کار
کنون پیش نیت کو نامد تامل
صفحه هر را در ج کاست

جوهره چشمش بر دشت بر شاه
سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد
ز تاج و تخت بخور داریت
کر از شاه جان دستور دایم
کر خلوت بر دانی بجلد بهر
کر تا کرد و بخشش زود خالی
در درج نمان را نقل کشان
جوهره شاد جالی بر عقیق از
با نواع سکاهم شد شکر خند
کرم نقصان بر دین نیات
کر از جدت شمس فضل روشن
کسی سینه کرد و در کوشش جود
کرم توان برین منزل رسیدن
غیر سر تو نور فضایل
ندارد کوششش از کاردی
نهاد شد مشقش از بی سعادت
کر کرد و هر را با نغمه ز شکر
کند شمشاد و جود و معطل
قران مشقش با نغمه و باران

مادر تریبانی
مسلط

خدا بدست از برای محبت
مستاری بودی ای شاه انبیا
ملک معنوی آن تریبانی
نصیبش چون بود از عاقل
معلم چون ملک شکیبایی
حشمت شاه در انوشیروانی
بر آن شد تنق را بی سرکش
بدل گفتا که از منطق زخم دهم
بر تو می شنیدنی که در تمام
هر که در عدل او زنجیر نیل
کجی شکست از ضایع
قیاس از آن انجاشاید
نباش از خلط آن در بی دره

که باشد در میان بنی بعد اجد
میاد اگر میانشانی فخر زاید
ز غیبت دوست و اعدا می کشد
و ما غش حیره کشد از کجی باطل
بسوی نماز خود روی بر تافت
ز کثرت یک شمشیر از زلفش
که بر ملک نباشد دست گیرش
بیاید از زمانه نافع عالم
ز جنس عیب خصی ناصر عالم
درد عدل برسد که در تادیل
ز سرکش عین طاعت کشتید
میانی بر دو مشت جمع بیاید
سج از قضایای سر جسته

باده او

بر او ده میایک در صبح تمام
جان در مکار او چو دودار باد
ز رکابی بر درش رنج نهاده
چو در فتنه امرا صفی ازای
شهرت بر آن یکی زخم خورد
بر کفر کشت مجلس شادان
چو در آن است بی بر سر کین
وزان بست را از دل که در شکار
کین بس مکر باشد بکین رخ
بیا چو رای در خیمت جان داد

بیکدم طشت بر آتش از بام
طبق بر شش از طبق عالی بر افرا
یک یک از بخت بر آرد او
سوسه ز غش شاه را پای
خروش از بر چکین که کرد
بخت نهاده نهاد و دستور
ز او بود او عرض است بکین
که در ظاهر جیب آن افتاد نارا
و کز ناید بر روی آن که در از جوج
که او دیگر کز راه شوی استاده

چهار

دو یا تو تش کرشمه کوزه گاه
سان رجشم او چون چشم او رنگ
خیال دهن در زلفش و لارام
که بر بوزلو سر خندق شکسته
ز مهر مهر مهر انگیز دلو
بری مرغ را چون بود اید
بر طفل کاه دستان پیش او نال
چو کیه آن کده بری نام حورا
خود به اشتیاق زان سنان عالی ناید
ز غش بر سید و کشت ای جان
دلت چون فخر از آن شکسته جیت
جست شو بر آفتابی که داد
دلت از چشم بر آتش شست
عراز سواد دل جباری در میان
چو می دانی که وقت با حق جباری
شکر آب میج کون با پنج نداد
بهر سوخته خورد و عهد و کمر
چو کل کشت از جاسر پنج آن سخن
ز غش ایچ در دل داشت دلو
ز تو تش فیه سانی نهیدید اید
که بر دوش عالی شد با مهر معلوم
بدو کشت ای وقت کبر کز خندان
بر او غوغی نشینی چو لاله
چو اچو ز سودا چو سنبلی
چو آن کشت سو کو دارک

نکته است

۷۵

بر خاسته بود چون بخیزد دل
 بر او چون جعدم با آن سر دی
 رفت از جیت چون گلزار دشت
 پیدل چون سپاهیم برین کار
 یکدم کاروانی درم فراسم
 نشانم نشان خون کل روی بار
 تین می دانی که او ج سرور خوار
 که از من کاروانی گیرد و بگذرد
 نهادش سرور ازین جت دریا
 ازین بس خون من در گردن است
 بر لطفی می کنی تنهای تابیه
 بر سر دشت ازیر باشد چای در گل
 بر خیزد از جود و باران نهم دی
 بر خیزد خورجین من قدر در آب
 چو کلک که می کنی کرد بر از خار
 کنم دم کاویس با بر حقن دم
 ترا در بزم شربت زود بار
 ترا خجسته و دایه است هر یک است
 خود نیست تین که کو بختی
 بر شنید این بیانات را ز خوار
 بختش دست من دره داشت
 کلر و کار من ای دایه نصیر
 در آن آید بر کرم چو سرور در راه
 بر دانی چن شد دل بر امید
 از من و من سخن بر کاوی کرد
 شد اندر حیل چن در پناه چنالی
 بر ای خرم دایانو و دایانی
 لب کانی بر شما پر شده مانع
 کو تا به اندر خوش نور فضل
 بر شد که در اندک در غایت خفاست
 بجزت چون خسته از صدن خجسته
 بر من خفته چنه آن در و جود
 که کان بر بحر انوار و مجل که
 بر در بان اش برین زلفا
 کشد اناد که بدگاه خور
 بر جان مهتابی جان بر خیزست

باشد که نین سانی میبانی
 بود در خانه بازار کانی
 عوامی و عام مردم عیب جند
 درین معنی که میگویم که جند
 پوشید این سخن از دوا به بانو
 شدش از سر مساری که گوی
 بدگفت که حق با جانب نیست
 فرد حکوم را ای جانب نیست
 فرستاد و حکم را در جرم خواند
 بی در سر ز نش بان سخن را
 شسته سرش را کند درین
 بداد انصاف انصافی نگرش
 جو برادر نکند خود رشید با جام
 رفتن شود و نشی در کشتی اقام
 حکم بر بند قید نیست
 سپهر شایم و قاتم و دوا باست
 بزرگان را یکایک بار دادند
 بجای خود نشسته و رساندند
 ملک هر کس را شد طلب کار
 در امد است چون مردی را به
 پوشیده دید آن ملک پیش خواندش
 بزرگوش را بگوشت اندش
 در آن سرگشت بازار کان دولت
 که چون دید اهل ایان دولت
 بنقل و علم و ادب این جوان را
 بیدان رستم از زبان را
 درین حیات برای تربیت هست
 جین حقت خوانی حقت نیست
 هر یک قتل کند آن شاه
 که باو اخذت را افکند از راه
 درین باب آنچه فرمودی حیات
 تو آن گفتی که حد بر پیش داشت
 شود ای هیچ شکستش زیاده
 جو لطف شایسته شایسته
 ز وقت بستم تا آخر روز
 حسی شد و مع آن شایسته افروز
 انصار بود آنی بر سر نشان
 بر منه از چهره بر سر نشان
 ای بنده کشیده چهره حسن
 جهان زالی را در قید حسن

زین برین تنی بر لاده فغانی
 که صد رستم بکنی مردم آس
 طایقی را ز چشم سهری می
 خنده خون بر روی در کی چو
 لعاب شکر از سر سافوده
 ز کز آتش بدست و پای مردم
 زین برین را در برافه قاتم ز کز
 نعلک را قرطه سنجاب بر کشت
 ز سر دی آتش کز نه خفته
 بر رخ پوداد را بر سنگ بست
 زیم شکولی بر هم
 که برانی آتش اندر سنگ بست
 جوی باد آنگونه در کف خورید
 ز شمشیر تیغ بنیان کوه خیزید
 ز باد سرد آتش رده چو تیغ
 وزان بر دی چرخ آفریده و تیغ
 ز سر پای خاری بسته بچون
 بر چوون بک بیل میگردان
 بانوی کرده این گردنه و لای
 ز کز سنگ بندگی سخت بر آب
 کشیده بادوی از آب کینه
 شکسته زیر بالش آکینه
 خلیق از دم سرمان تا فو
 زبانی بر دانه جان خود را بران
 بهر چو دود بر آتش ستاده
 جویندم پای در آتش ستاده
 بکیش بر دانی دل کوه خیزد
 در آتش خانه بر آتش زنده
 سپاه دست را اعلام کسور
 که بی خضر از انبار چوون
 جهانی میخیزد فرا و کبی
 حصیری می خورن و بر پای
 نبرد کوی خورشید افش
 جو بر جسم خلیل انار آتش
 فرو دیده و کان بر آب خلیق
 بر ده کارگاه از باغ تیغ
 با آتش با میان ز غبت نوده
 بکر تر تا به هر تابه بر ده
 ز رشک حسن بهر لال سمندر
 میان تیغ بر غالی بر افروز
 فشانده خورده کافور کون تیغ
 خنده چشمهای خنده تیغ
 از دم طبله خنده مستان
 سرخ کوهان کوه در کوه زبانی
 جهانی از جور چرخ جبری بر
 ز کوه بخت شیف کوه چرخ

در کوه
 از کوه
 از کوه

سلاش کرد و کشت ای کج بند
 در آن حضرت ز مردم سرگردان
 ملک را دایه کشت ای کج بند
 به آن کار و زور کشتی بنیان
 بکشت خرد باغ فرود تن
 بنامی در جان محمد دارد
 بدخته آخری در برج خوی
 بر کوه ای بری رخ و منیر
 بر خست حسن او عالم کشت
 به عالم این حکایتا رسیده
 ز کوه کشیده زین زبانی
 کشتش در استار بر یاری
 ز برش عالمی بر جنت جویند
 سران و سر درانی می جویند
 جویند کانی جان ایل عالم
 بر دیوانه ای خور عین
 بر کس از خرد و ان یاقوت
 ملک نانی دو کز از ویش پوشاد
 بر کانی بازیت یک روز دیت
 بر کانی سر زلف ای چرخ روی
 طرغ با نود دارد سجد اکبر
 در اندکی که طاقت از خود
 در کج کئی صدره بغیر پای
 در دست و در دست ریشا
 کیهانی خانه بسته است
 چرخ با شاد ارم بخوریت
 بزبان شک غیت نودند
 شرف را از زو از جان افزوده
 ملک کیهانی بود خورشید بای
 فرا جش می کش کردون
 کیتی عید یک دفتر نداد
 در آخر که سری در جرح خوی
 که باشد در جان خوی بر مشهور
 بشرق و غرب از او دارد
 جو عالم خنده و عینا شید
 کرم کن کوشش از فریاد
 بندش بر خدایت و ارانی
 بر جش کتور و کشت گردید
 بر زلفش بار خشت زنده سرد
 بخون ریختی ناده تیغ فریم
 ملک پروانه ای شمع چرخ
 سب است کور ایلی طو
 بنامه در کشتی رغبت و یاد
 دلش چو کوی در پیش روی
 در دوستی لش را جنت خوی
 که کشت شتر تا مید از خور
 جو جنت کرات کرد خور
 نیای مسیح او با می صد سال
 کنی اصطلاح کت کار خور
 بدست از شکر کوی کوه خور

کفون بر زکرم آشنایی
چنین دانسته ام از علم حکام
ز تخت ملک خورشید اقام
ولی اینجا رسم کفر مقصود
من اینجا بر آن کردم وقت
و کر نه کردی ملک عالم
کفون آن دایه مستان اعدا
جو حاصل کرد آن طایفه طای
از آن پیش بود سر زدن
دان طای که باشد عالم دبی
مثل کفر که جهان رسد و بالا
در دم بپای خود را بخت
و کر خورشید کوی او نشد من
سر خود را بر سر آید کین
و کر جز بر خورشید چشم شود باز
و کر بر زمین او چشم
و کر جز روی او خورشید چینی
و کر ندیم جز در زلف دل
و کر کای بر دستان او تا نم
و کر چندی از دشت کربلا
و کر جز سر او باشد دامن
و کر جز طای او مشهور خوراسم
و درم بر شمشیر خود بودار
جو پندید این همه تا کید کند
برون اندر پیش هر قرض

بگویم با تو روشن تابانی
که اندوه در دشت چرخ و لجام
کشم بسیار در دورج و کرت
خیش گشت معلوم زمرود
که چون بپوشد من روی سب
در اینجا ندیدی شش کیدم
که بر شش کردی این شش با کید
ز دل بر روی رود جان کرای
بچشم بکدم از حکم تو کردن
که در عالم بکرم جنت مروی
بناشد بر دشت بر کار من رایت
و کر پیش او بود خدا تا پیش
کند آتش کرم و در شش کردن
اگر نه او فرود آید باین
و درم در دشت چرخ و لجام
که سنان دشت خود را بچشم
مباد از سیکوی جان را بضمین
دل با و اقیق در سلاسل
مباد از دشت جان سج از اتم
بر کار قبل بر کرد او در دم
مباد از دست هر کار عالم
بد و غصه مباد او سیاه
تن اندر سج مباد اتم بچار
بکلی دایه را دل گشت فرستد
شد اندر خلوت تا عید به رخ

نایب از ازل صفت خویش
امد در اوقات مکنون میان
بسی لب خرب خرب نمود
بر آن شیر صفت ازل و لاور
ملک بسیار بسیار پیش بود
از آن پس مهابت از حاکم
جانید اسب را چون بر است
تیک با باغ خود دارد راه
بسی نگاه آن سر افسر از حاکم
بیاوردند جندین جلقه زر
سنان از دشت جندین جلقه زر
بیاکنده اند که یک غرا و
بیا دین از دشت دار ازل
و کر آن سر و فراده درون
در آید اسب را دست کشید
جان چون رخ پیش از بر تو
از آن پس کردی از سنان سج
جو وقت مجود خود رسید با جان
میان ملک بر دشت آن سر مند
رغبت تیغ نور چشم شاور
سبک کرد کرانی از کوه برود
از آن پس فرود آمد بر آن سر مند
سوادش تمام بیرون فرست
کسی سنج طلال آسان تر بانی
عقاب بر بانی بیست

از آن پس بند کمر و روش
نمود که بطور عکس جهان
سلاح بپای را کار رسد
شاه و افرین کرد و دست
میان سر و زان جایش نیز بود
تغیر از سینه و پا در آن
در آستان دین بر زمین
و در دین بر زمین جنت آن
پرستی نیز را در چرخ آورد
در آن میدان بیکد و یکسر
برون کرد و آن از یک کسان
بکند دشت چرخ و لجام
ر بود آن کوه را بر دین
در آن آن نیزه را از کف مید
جو باد آن نیزه را از خاک بود
سماک را در آن کوه و آن کرست
جو بر روی کوه دشت آن کوه
تیغ و دشت چرخ و لجام
بر نمی اسب را خصل از دم کفند
هلالی شد ز دشت چرخ و لجام
در آن کوه باره کوه چید نمود
کوه با دشت کوه و لجام
کوه با دشت کوه و لجام
برون آورد آن کوه و لجام
کوه با دشت کوه و لجام

در آن

خداوند بیدار شد و از شرم
بیانی آن سوار شد تاورد
در آن پس ترسید و از آن کرد
فرود آمد میانه راجست در است
دوید ایگانه پیش شاه چون باد
سوار شد کرد عالی شاه بر سر
کفتا که مارا دوست دارد
بر آن روسی چون از بر میان
زین گشت در ز سیر و جوار
کافش را به بشار و کشتی
مری و به سخت آهین شیشه
از آن کانه رکت مرا فاش
ملک در شش است معلومانی
بر دندش یک یک دست برد
شش با یک یک در نیاید
برو کرد و قوت از که وید
ولی با یک نه از کوشه بر خاک
برادر ستیزه از جانی مردم
برای و چون آن ماه تابان
نقاد می ز شربت فرج بر فوج
بسی از رخ خدمت جان سپرد
نشسته منتظر بانو و ناسید
یک ره رفت از ناصدا و ام
چو تمش در آید از جان کشته
چرخ از عشق بر شش برین کال

چو برین جفت برین شد رخ
سیر از خلقت تمام بود
بست چرخ بر چرخ است و او
روان مانند تیری از کال
رکاش را بیدار کرد و با سوار
شاد شد کرد بر سر کوه و در
برین بحر سیر کوه سوار
شد نه آن قوم کرد و کشتی
چو شرف جرج ششم و زوای
از جرم سست و شد جاکشی کبر
مکرده زور کشت بر سر رود
بستان کسی تن در نهاده
ویران سپاه و نو جوانان
پای کار کردان از بر دست
کسی باوی بازو بر نیاید
نسیانید کسی بر کوشه اش ز
ز تخمینها که کرده از جرم
سوی کوی فرود کرده بر سیم
شد نه آن قوم از سر کشتی
چو بچری کوفته از باد و موج
بسی زیر پشته اسبانی کرده
ز منظر ناظر رخسار خود شد
شده اشتیاق زلف دلارام
سر تک از سوز دل و آغوش
منا و سایه و از از مهر بر خاک

ملک

حکایت راز اول تا آخر
سکار خلیج و دلبند نو شاه
چو جوی دیگر از خود شطالات
شد از اخبار راضی بر تصویر
حکیم باری کویان چنین گفت
که چون ثقیانی بیل انداز صند
در آن حوض سکار بلیغانی کرد
بیا کمانهای او سر کشت
تقار را بود پیش شاه یک روز
در اند جابج در خدمت شاد
کرمی اید سم اکنون این خداوند
شد نه کشت جابج که حالی
رسول صبح را چون روز دیگر
برادر شاه چون خورشید برگاه
زیر عرش شد یک کرمی ز
ز روی در شش او کشید کسی
ملک بر تخت بر چون چشم بسته
بخا صان گفت تار بر سنگ آه
چو اید پیش خدمت کرد شای
وزان بست بر داکت در شش
ملک آن ماه با دست زده داد
چو بر خراشش ز اول تا آخر
نیشته کای شه خورشید اینه
چنین کرد بر مار و شش ای شاه

بر این سوز من بر کرد غلام
چو جوی تحت خم گشت و شاد
که سوی صبر کرد و شش دلالت
که بود آن کار دشوار بر مرد
در آن حالت کیران در شش
یک شمشیر شش در لاور
بزر و زمره کارهای انجانی کرد
برین تار و جوی کمانه کشت
نه خورشید رخ شش از روز
ملک حالی از حال انجانی
رسول شه قراخان از سر کشت
فرود آمد بر جگر جی شش
چو او در ده جویوان اخضر
منه رکت کمان از طشت شاه
نماد از برای مهر سخن بر
چو روی شش از انوار قدسی
امیران بجز خاتم مطه بسته
رسول خامن خان گرایا در دود
ز رخ و اداب او نه چال را
یکایک تخته کرد است بفرین
باز و برداشت حالی مهر کشتاد
ز مضمون شش ملک شد خط
کر قله نور عدالت صفت کور
که برج شاه کیوان است یک

حکایت

بر

۴۹

۴۹

سر هشتاد و نه روزی غایت
 عمارت خجستان ستور برده
 نه و هجرت شد از دوزخ برده
 خنان شمی نه ای مجلس
 اگر کرد و سرای مامستور
 ز لطف شهراست این توغ
 ملک کیدان ازین مصیبت
 که آن خراسانی گزینش بودی
 کندن باشد ازین تاریخ غایب
 زنی را جز یک شوکی نماند
 جانی بی دانی که رفت ای کارد
 ازین سرال کتون رخت برید
 یک یک قتلها پیش بازید داد
 جوشه نفوت بر سر زفت شور
 به دیه صحت زین کار کردن
 ترا خان مست شامی کینه
 عین ان کس با دشتل کینه
 اگر چند چشم او تا که از جانی
 بخردی زشت دلچین بر بیوند
 جواب داد که کتون بودی بود
 سکنون معلوم کن ای شهره شور
 اگر دختر من خواستند صد
 مرا او چون ولی عقدت و نوزد
 کسی را شمع تا در خسانه باید
 جو کرد و از شاه دست را این می گوی

بخوی سر و خورشید غایت
 صبا سر که کوز بروی کرده
 کلی او از بیل با شیشه
 از انش می کنم از شاه خور
 بدانی خورشید باشد یک جور
 که یایم از جیب صلت قبیح
 بقدری از مدول خان حکمت
 از دنی اجماع جینه روئیدی
 که در نام نقد کردم بشاهی
 کجا شایع روی را در داد
 که نایب باز چون شد تیره
 که باشد منتظر خان هر سحر
 بخواری سوی خاقان نشین
 بگفت افاک بایت افسون
 عزیزان را بدین شان حار کرد
 ز با پیش است اورا ملک
 بخواید کرد ناز و تیر او تیر
 که دارد پیش دست تیر او پای
 که باشد تا تو لایق این خد او
 بشیانی ندارد هیچ کون
 که است این نوجوان چشم را نور
 نچه اید بود و انامدم بخواری
 بخواری خود اتم کردی بیوند
 بسجده هیچ کون بر دی شایه
 بناچار از جبر ایشک شام و نوز

خجستان

خجستان گفت ان سخن گوید دستان
 که چون آمد بسوی خان سولش
 بنظرش بچو سیک از بر اند
 در خاقان ان شایه غیبت
 امیران را همان ساعت بر بود
 میان دهم خجستان شهر برون
 شمای چیم بد بروی که زانوه
 یکی لشکر سر با غرق جیش
 جو چشم دیران ترکان خن بر
 جو دیک از انش یکبار جو
 جو کردونی زیر بار کون بولاد
 خبر بروی شمشیر کیدان
 سباهی کران آورده با جین
 جو عیش کوه و جوار اسباب
 جواد سوت این اشته سیلا
 بولادت بیاید پیش او
 جو صیت سکشن افاد کرد
 جو زلف دیران سیه
 جو خد جوامه و شمشیر
 وزیرش گفت با تو گفت شاه
 کتون را می بینم هرگز برت
 خبر بودند از ان حالت بر سر
 بر اسان یافت کیدان را در جوان
 زردی سر زشت گفتش که ان شاه

ز حال خبر خود از دم و خاقان
 کتوده تنها کیدان قیاس
 بخواران دست بر بروی شایه
 ز خجستان خن دل در هر کس
 که جمع اند لشکر کتون بود
 بکین شایه کیدان دل بر از خن
 بنایید از خدا در بر ان کوه
 شده در موج چون درای این
 بقصد خونی مردم تیغ کین
 ز یاد کینه چون در خن
 زردی کا و زمین بدست خد
 که بارت کمر رسید ان ترخان
 ز یک شت و بلورام شایه
 جوش افاق عالم بر سیاحت
 بران در دفع ان جری اوست
 و کز شستن ز جان جانت
 شمشیر سوی نیت لیکر
 دماغش چه کشت و کشت
 ز دست ختم تا بر جا بر شید
 که در کشت بند ان کوه خد
 جو سودی نیت با دشمن تیرت
 بیاید کشته از کین بر زمین
 جو در جوان ماه و مهر کیدان
 جو افتاد کشت کشت چه کاه

تو ایجا بر سر یک ملک نشین
 بن ده نامی که بنیادش
 گزشتن نام نیست علی کردن
 محقق بود پیش شاه کان کار
 حجت را از غیرت کار نموده

بجز شیده از سر سواران
 پشیمان بی عددی و شستند
 دلیران همه چون نیزه سوار
 یک یک چون بر بولا و جیس
 همه چون گزده سحر و سحر
 ز سنان پشت کمر سوار
 بیاورد وقت که شمشیر
 جو زویش سر بر سر قصد
 همه سر دار و اسب دل جو
 به سنگام و غار قصد
 ازین سر است که چراغ
 که غنچه اندران جرم
 شد و لشکر سواران
 شدند اگر کند دشمن را
 پس از یک هفته که
 زود از صندران
 سحر چون مهر خور
 سوار بی شمار
 پشیمان از سر در جانب

ز خیل خورشید با خد مدد
 ترا سازم جان را بر ترا خان
 بر مردان مردم که از زن
 نباشد پیش آن از کوه و دیوار
 بطرف رود و چون شیه نه رود

دلیران نبرد و نام داران
 بر آیین میان جوی و سینه
 کمر بسته بر مردم و بیکار
 بخون بر زمین جوی و جیس
 همه چون تیر خیم انداز و سوار
 نهاده و در پیش سوار
 بجای مردم چون کوبال
 کند آسایش یک کمره
 سه رویین تن و زری جو
 چو رایت سرفرازی
 سرست سحر و جرم
 جو کرده و جیها کرد
 چهارم روز از آن
 جهان گشت از غبار
 دو و چینه کران
 بیا سوخته از شت
 نزد باقی بر جنگ
 شدند از پیش
 فرودش و نوبه بر

زاد

ترا خان لشکر خود را
 و زین سواران
 برافست دست
 سپاه شاه
 بر آمد غنفل
 غنچه محسن
 رنج و جگر
 بر جرم غازی
 زینش از غنفل
 زانوه و دلیران
 بر آمد مینی
 اسد از کمر
 یلان فایده
 ز را تها سوار
 بدو یگان
 غر و جگر
 در از تیر
 بسو که صف
 خد که جگر
 سر از زان
 در آن خلعت
 ستمش بی
 ز بسا نوبه
 کان عالی
 دما دم کرده

مرب کرد قلب و کرد
 بهر کینه جوی
 که بود آن کرد
 که از دشمن
 ملک را چشم
 زمین و جگر
 دل و صدر
 می زنی
 سوار از تیغ
 زمین با نند
 که بود از تیغ
 بجهت که
 که در شسته
 بسکلی شیه
 سهام خویش
 در آن سیلاب
 زمین از خون
 علم کبوی
 گمانی مار
 بخون بوک
 شده ز آب
 در آن سحر
 می کردی
 اهل بیگین
 ز خون اجرای

۷۱

بهر کینه جوی
 که بود آن کرد
 که از دشمن
 ملک را چشم
 زمین و جگر
 دل و صدر
 می زنی
 سوار از تیغ
 زمین با نند
 که بود از تیغ
 بجهت که
 که در شسته
 بسکلی شیه
 سهام خویش
 در آن سیلاب
 زمین از خون
 علم کبوی
 گمانی مار
 بخون بوک
 شده ز آب
 در آن سحر
 می کردی
 اهل بیگین
 ز خون اجرای

بر سر شش و آن باز در عالم
برای نیست کس بر سر شش
سنان کمی زبانی از نرسد
ز دست نامداران بر دست
سنانی سر فراز و کمر سرور
زین نوع شیر این رود چگون
ز دست انداز مرد و توس حکم
شده از ششهای تسع مری
دم ششیر جفانی سر شش
دران طفت نسوی جان شکر
بلادکن از ششهای شش
زیر جابر و کمر شش
سنانی چون نکرده که شکر
دلیران را کند تاب داده
شده اغشته اسباب را بخل
شکر بر کاسه سر سخن میدانی
بزرگ یک صف خود شاه داده
زیر دانی کی بکمان سر شش
بسیارین او از زیر شش
بکف تیغ و سپر خونین کل
ز کردن تراغانی پارس شش
شش با باغ و شش و شش
ازان کردان بانی و جلال
اسد از پارس خون و دانی
و آرد جوش شیرین و جابر

سوی خورشید را بر معامل
عدو را خشت بر قلب می نهد
دلیران را بیام مرگ می داد
سوی کزید روح و تیر می جفت
بطعن و سر زشش باطل و مغز
جودی جدول تقویم بر خون
بقتلع مصل کرد آن تیغ بر دم
روان بر روی شش بر دم عدو
که غیر از نرسد سر داری فاده
جوانی بر جگر با کشته بر سر
سر ترا سحر باد از پیش برده
سر ترا خون زده مغز بر کمر
نشته بر سر و بر سر
جوزلف یار در کردن فاده
سم الحاس کوشش شش
برانی خزان دیده که در آن برانجا
بانی کوی از این شش
بکاه کمر و جویان شش
جو کمر از رخ مولاد و خشان
کند بر عضد خون را بر شش
در آید و در کف و شش
روان در کف بر شش
بیکند مردی بر شش
نموده و بکشانی جگر شش
جگر زدم و شیر شش

بر آوردن دانی تیغ جویان
که فاطم شش سر و شش
جو خورده آن شرب را بر شش
بقتلع پارس خون کوفت بر
ببین خون بوز با شش
جوخیل و سر شش
جو از حال سر شش
بزد بر قلب سران شش
ازو نامار سران دوی بر شش
سکت افتاد بر دست جش
کشیده تیغ سر عالم افروز
جو شش و کیک بر دانی
ز خنجر سر و شش
بکاک افتاد از کیکانی جوی
کک کشا که خون با سر یل و ز
جو طالع کشت مهر یک سواره
جو دوز دولت لید و شش
ملک عالی حساب تیغ بر شش
بغضب تیغ شش تیغ کمر
بجیجی زان بیانی جگر شش
سکک و ازان جگر شش
کسی که شش از شش
کسی که شش از شش
کجین حد دران جگر شش
کک بر شش هر عدو کاه

جنان نه با شش بر شش
دو نیم کرد سر در شش
کمال افتاد غرق بر شش
ز شش الی پند کور شش
بکک جگر شش
جو کک بر شش
شده کک شش
لغان را راست کرد در شش
جو شش زخم و شش
جو کک از کس سران شش
بزد خود را دران شش
بزد تیغی بران بر شش
برود از تیغ سر و شش
کرا اند بر شش
شود ز کیک اند در شش
بر شش
بدر کردن شش
بسیارین شش
شمار جگر از شش
کجی شش بر شش
ز شش کک شش
کسی که شش از شش
نیار شش
شده از شش
جو خدایت شش

جو شاه خیل بر کانی دید از دور
 ز رزمش بر غایت هم مدغم
 ز پیش هر جنگی روی بر داشت
 می جفت او چرا و مهر و زین
 نزد جنگ از قیاسش کج کوبان
 روانی اعلامش منصرف شد
 بجهت کمال مدح و تائید
 جو لشکر دید خاقان از کوه مار
 ز پشت اسب بر خال او تار
 ملک از لطف کبیر امان داد
 و زانی پس با فتوح و نصیر
 ملک کیدان کرد پیشش
 بداند که بر سرش اندیش
 فرستادند خدمت نامه رزم
 ملک فرمود تا مان را ببارند
 بیاوردندش از راه و پست
 بر مهرش چو پست از راه پست
 بشهر ملک طاقان مهر رساند
 بدو اندیش بدانیستایی سوخت
 بروی او و مهرش از شاه
 همان ساعت بر تبت ز خدیش
 تمام از دست نیکان نیکای
 بر او بر کجا بیند کوه کای
 جو نیکوئی کی بیایدت پس
 ز لعل ارمین سخن بشنو بیاوری

که گشتش رات منصور
 جو طاهر گشت فتح شاه خوانم
 جو خرد و اهر دست او بیست
 تر کرد راه چون شد نیک و ای
 کند از حد و زینش فراوان
 ز راه استقامت منصرف شد
 اندر گشت از خدیشش
 بر او زد انگشتان بر خمار
 امان فراوان بر سرش نهاد
 بسوی نیکو خدیشش رساند
 جو دولت کرد سر در شاه
 بسوی شد و چشم و عارض
 که گشتش دست و دگر بگذاشت
 همان دم با سپهری چون خوارم
 ز خورشید بر زمین کلان کارم
 بزنجیر دولت پانی بست
 شفیق گشت خوش کرد و در
 فرستد بر کوهان مبلغان
 و زان پس با کجاست خدمت
 بر دشن با امیران سوی برگاه
 روانی کردش بسوی شهر خورشید
 بر شیرینی از لشکر خوارید
 درخت نخل منظر کی دیدار
 بکنای توانی نیک با خویش
 کن باد شمشیر جزمیکند

ملک فی الحال خلوت کردم
 ز مهر صفت نیک و نیکو
 بر رفت ست بالا ز رستگاران
 که شتابان و خدیشش چاک کرد
 که شست اند و صفت سخن کو
 سخی با نطق کرد ای جهان دار
 کند زین پس توان با مهر و جود
 بگوشتش و شمشیرش از کوه مار
 با ستاد و دایه جان ساز
 و هم ساز از برای سوار و رزم
 در آمد پیش سر و ناغ و شاور
 بخواند از پیش خود جملی دان
 مرتب کرد در ساعت خوابش
 اعادت کرد مشروح و مفصل
 بغایت زان خوابش سخن تمام
 صدرش بر روی کار فرمود
 که تا از شمشیر نیکو بیاورد

صفت
 صفت

مرسو در غنای خود و در
 ریاض و سنجی را بدین
 قضای کشتیش جان نژاده
 بر خوشی که دادی مرده را جان
 در خشنی چون تباری که بشد
 ز رشک جگرهای درخشش او
 ز رشک زلفش آب رخشان را
 بگویند دوست پس از این
 بیکدیگر از زلفش از این
 بریم باغ داد از قدم بر
 بهارانی بود بر غم رستان
 غم و سسکستان مرصفت کرده
 در خشن را سوار بر سواد
 و میده سبزه تراب جوان
 بطرف گلستان از ناله لاله
 صبور می کرده جای چند
 چنار داراسته خور ابله
 چمن با سر سبز از چادر ازار
 بر آید ال کل در پیش جعفر
 سر کشیده عفر اده در بر
 ز لاله کوه را بر جای خارا
 ز جید بر کی از کل غنای
 ز حاد نیزه آن دلی ازار
 ششمان لاله با تاج نژاد
 می داد ابراب جگر بید

سختیده پای عشقش را
 حفره دوی برایش با بخت
 سواد جان فرایش که کرده
 بسری کشت بر ناکل اب جوان
 یکدیگر بنوی سر کشیده
 می کشت آب غم در چشم او
 ز باد شد راحت افزوده جان
 جو درون باید جگر و بر بانی
 بطرف جوان غم عیش را بخت
 فرستاد و هم را خندان
 شد رشک بهشت عکس
 نود و حسن خورش از غنای
 سکون بر کفر بر داده
 جو خط کرد لب بر کار کل
 پر از می کرده با قوتی بیاید
 از آن دو سر کران از غم
 ز جام لاله تر کشیده شربت
 ز آب جوی ابراهیم ازار
 چمن را کرده بستان بانی سخن
 ز لاله سبز و ال ابله قی
 قنار و ترک و الایا
 گرفت آب و رنگ لاله بستان
 کل خفا که در ابر و شهاب
 ز کوه ابر و ده لست که سون
 سپر بکفره پیش می کشید

برق سجده کلک لبیل
 شب غنای عزیز بهار
 و می بر مع دروی کل کشاده
 بر یابین بر کما رجوی رسته
 بنفشه عاشق اسباب رست
 ز درانی شکب بید از غم
 خطایی که بر خورش شکل رست
 بر زحل روز مرده کشته مسطور
 فرزدان از خرد از شام فرست
 کل شیخ و در و جوانی از زرد
 میان نو جوانی را جبین
 کل نود از میان بر کل اقصه
 جو در می عاشق و رخسار
 بشون بر کما می سفید کل
 ز مهر محمد نیلوفر شده غرق
 محقق بر لب جوان خطیر کان
 با و از حزن جوان لبیل مست
 ز شام سر و مرغان خوش اواز
 غنای دل خوانده بر کتب غنیه
 نیاز غمزه و الحان لبیل
 جود و سجده کل را صبا دم
 صبا را بر محمد سر و صبور
 فرزدان کشته از خارا کل
 ز لب جستی با و جسته
 چمن بر و از شسته با و غطار

مکنده در خشن فریاد و غفل
 جو زلف و لعل و رشک لب
 ز معانی زلف سبیل داده
 باب زالدست او بسته
 نشسته سوار و سر بر آید
 نود و بر جامها بر جان کل قائم
 بکفر خرد از زبادش با غم
 منفرج نماید منطوق مشهور
 جو بر گردن از شام بر برون
 لباب از شربت آب خمر
 سواره غفل کل بر آب جبین
 درفشان جوان بر گردن بر آید
 شسته در جبین خیره کل
 مر یا ز صلا و داده لبیل
 بانی مشرق رشک برق
 سید ادنی شان از خطایان
 بسا و سر و کمر بانی مست
 نود و کرده در نور و بر سار
 محبه غنای سبزه ازار
 صدای عیده اندک کشید کل
 شده سرخ و عرق کرده ز شبنم
 سر کشیده و مجو جان خوش بر
 نفا و سوز و جوان لبیل
 و دامت کشته کل غنیه
 چنان جستن اشیا ز غم اوار

برای مقدم کل و کس تو
چون نام از خیال خط دیده
و در آن موسم فرج بخشد از بار

طبیعی شار آورده بر تو
باغش در لوح را در خط کشیده
خود که بار فصل از نظم عصار

ملک با هر گفت ای بر و کفار
چو ششم بر سر بر کل شستند
بر کل بر سینه رخت عیش و نه
بطرف چو راج از غوانی
ت ساقی چو سید و استاده
شد چشم بر فراغ زخم مجلس
بر ششم بر کل از سوسن
چو بر کسین تاج زین کج نماده
کلباش بر خمار چو کل از بلبل
شد دل پیش لبش بخمار
بر کل با شاه کسوان روی در روی
ز بر کسین پیش یک دست و ده
گفت ای می کردند چو باد
سکه نه پیشان افشاده بر سر
همی اندر شوق باوه تاب
چو مطرب تن کرده ترقی ملک
دی شهر و دالان با جفانه
نران حالت صبور و در راه
نران گوی که شد چو مرغ خورشید
چو شد در برده ای کلک ز نمد
عیان شد از سپهر از بار اختر

دس مایه کنون داداد کلزار
چو کل یابی برستی عهد بستند
بر سینه راج جو باغ و نه
نیشیدند بر ساز غوانی
کف چو لاله و کل جامه داده
ز جام لاله کن سر خوش و کس
نشد بر سر چو کلکون اوخون
و چشم شیر کیش شستاده
ز سبیل طلقا و سینه بر کل
چو کل زنج را بخون دل شست
نشد جام بر کف بر زخمی
عنا را چو بر کسین شسته
همی دادند و در عیش را داد
برایان ریخت کل ششان
شقایق را ز شمشیر زده ان
ز بر شاخ سرو و نارون کج
زمانی رود با خود در ترانه
چو راج شوق دشتی ز غنا
گرفت آتش دل جان ناسید
ز مردم غنچه شان خور و انان کرد
چو نسیر و سخن بر سطح خضر

ز بستان روی در ایوان نهادند
و کرده تازه بر می ستار کرده
چو ز کسین از خود کرده با جام

چو کل بر شسته و بافتا و نه
سرو و عیش را آغاز کرده
زنج از آب تنج کرده کل نام

میان بزم چو کل دست نه
نشان با سینه با آن سرو سخن بر
ککار کل غذا و سرو سخن
چو سرو غایت بر پای آن
برون آمد پیش شاه سب
همی شد چو صبا آفتاب فیروزان
سخت اندران بستن کل
در آن شب بر دختاب ز کسین
بر ششم ای سوز و بر لب آب
سوا که با سینه اندر اوخت
چو سرو ای کل اندام سخن بر
سین بر و شش بطرف چو جات
بر روی بادیه با نند کل و غار
چو باد صحرای کسین بر بانی
ز نا که بر لب این چو سینه
چو کسین در سایه شمشیر کل
خطی بر سبک بر سوسن کشیده
نشد شمشیر بر کل لاله
همی بر کل کسین چو تاب رفته
خیال نعلی آن به دید در خواب
چو چو این قند را در خورشید
نشد چو کل قیام چو جگر کل

نظر بانی می کردی چو عیبر
چو شد چو ششم اشعخ چو سخن
جان از می خوش خوش و غریب
سوز و غمت چو بر آن کل بسته راه
ز سبیل باغ و ناما در بستان
کسین از سینه چو کل کس کل
ششون بر سواد کسین
روانی سر نهاد و رفت در هوا
چو کل کسین از جای و در کج
برون آمد هوا افتاده و در
ز لطفش آب چو ششان
سکنت رویی نمود و کلزار
کل چو در میان باغ چو بانی
کل را بر فراش سینه و ده
و در کسین دست و کسین
نشد بر کل و نسیر و دیده
نهاد و بر کل سوز و دیده
ز بستی بر کسین چو خواسته
از آن وقت کسین و کسین چو کس
نهاد و کسین سر و قدم از نه چو
نیشاد از هوا چو لاله بر خاک

زود داشت بجان بخت نسل
 بکشته جهان از پیش و از نسل
 هر چه بود در هر چه بود
 که یعنی هر که در وقت نیاز
 جو خوش رسیده در فغانی و نه غایب
 نهاد ایسم بر بر نسل در بوس
 مشو دان بر کلام خواب برین
 بیاید نرم بر کس که بخت
 برین روان گرفت بر زبان
 فرد بکشد و در ساعت زبان
 می کردی نظر در خشن روی
 ز کس که بستان خنده را
 ز کس که بکشد بر کس که بکشد
 در آن شب دید او اقبالی
 زبان آن حال عالم افزون
 جوید در هر قطره یک لاله والا
 ز رویش میگردید و در
 جوید ام بر رخ آن صراحت را
 بر رویش گل نموده روی جان
 در خشن بود اقبالی سر بر کوه
 دل بیارشتان شید
 زین کف غنچه را کس برادر
 بخت زان بر کوه خاوه
 بکشد خشن که خنده را بخت
 ختم زان بر خیم شب نشین

دغا نش از دهنی تنگ و نان
 کوه کرده و دام حلقه در گش
 دو اردو بر تان کاه گش
 بلند از سر قدش بلایلف
 میان سواد و میان
 تان خورشید گفته مهر بود
 لبش غم حشرم در طاعت
 در خشان بجز ساق غش از نور
 سرخی از صفای کوه کین
 بدیدان کاه را برداشت فراد
 سرش بر پا نهاد و سر برد
 کوه کرد از چو در خود را فراد
 یکدم از جانشین می کرد
 جو غنچه خون گرفتش و دل
 سر اسر بال در خون می شد
 که بر بیل بعد دل منته کل
 جوشه یوسف فراد از رجا
 کوه پای کرم شد از تاج کور
 بصفت پیروز از کوه بار
 بر دوان بعضی از غرض می داد
 بنشاد از شکوه و شیرین
 شرف کرده بوم بر ما
 نبوت مجلس شد معطر
 از دست بی حاد ارادت
 که جوشی باری از درد پسر

برای باسی زحمت کشیدی
 از لطافت عیبت شمریم
 ولی کسی که در یک شتاب
 که نزارد و چو یک سحر کار کرد
 بجای شمع و کشته باهر
 یک در سر لطفش مانده درین
 کشادان دم جان خیرت بود
 فتون عشقش این آموخت بگویم
 بدم در کار خویش کرم می کرد
 جو صبح پرده در راه نوید
 بنام کاران به کلزخ زجابت
 جو رفت از پیش هر آن که لال
 جو صبح از مدران به ادم سرد
 جوشد باو به سوی خانه بپسید
 بگفتند و ای که فرخنده یانو
 کنونی در کار خود جز باو نشنا
 جو بر پایش بنامی بپسیدین
 جو ایش داد آن جو برین و
 دل از اتالی بن ای دایه بنیانی

ز بهر راحت مارنج دیدی
 ز بان شکو احسانت نه ایم
 جویش زانی بکو تر از اید
 ز مال یک بر خرد لبر کرد
 بجن بر کار می کرد از جو اید
 زنی خویش کشاده خون می کرد
 کو نطقش بر جمال دم خرد
 قضیعی انجان را ساخت انکم
 ز کاکه بر سر اید صبح دم شد
 در آن حالت در سوای بپسید
 جو خورشید و حسان در خربت
 فتاد از مدر رویش مهر نکال
 کو سبنا و ادم جاک می شد
 سر ایا محرق از قرب جو شد
 جو شد تیر شکا در صید اید
 کو خود اید بانی جریشت بن
 مکن بر سر بر صبر بر نشین
 کو دل باید برای صبر دل کو
 از آن بستن توانی صبر فرمای

بره مرغ پیش شاه کیوان
 باید ز بهر در کف ساز قانون
 بشهر اید مظهر شاه کیوان
 و زنی جو هر شد در خانه خویش
 تخته در مرا جش کار کرده
 ز جو مشت می بود اندر آتش
 نه از بایسته شل مکان بریدن
 جو گفتش جو فرقت بود و
 جو اسان می شود مطلوب طایل
 و کاکتس که بایان می شد
 جو باریت بار رنج و بن اید
 سو گفتش که چون از خردنم
 جو سودت این غم پیو جو درن
 و کاکتس که زانی کرده اند
 بهر حال ای شهر نام جری
 سو گفتش که چون آن یار جان
 ترا کلام خون دل هر راید
 و کاکتس جو در آن و کاک
 وفا و در و نام جا و اید
 جو یاری بود با طبعش و فارا
 بدو گفت از سر می کردم
 وفا و در و خود و صبر می کرد
 غیری و غم عشق و غم یار
 ز تاب دل کار بکشد از کون
 شد از فریاد و زاری انجان را

جمل را می کشد از بهر قربانی
 بسته کار و ارجش کرده ان
 جو دولت شد ز کرده و یوان
 ز تیر غم نام صید دل ریش
 دلش را در عشق انگار کرده
 خود و شش بنی سوادش
 نه سو شسته بنی بال پرین
 نشاید بر رخ آقبال در بست
 جو اید نهاده بنی بار بر دل
 نشاید بی وفاست اید برین
 تو در راحت نشانی غایت
 نخواست چه کشت رنج و غم کی کم
 باطل ترک کلام جو شد درین
 بران یار ترک کلام کرده اند
 وفا داری هست از کلام جو
 جو از حدیث اید ز نه کالی
 ز جان ای خسته دل را خوشتر
 مراد کلام را در وی تعایت
 ترا بهتر بود از کلام غایت
 ز در بسته است نه سوار
 ز میان وفا داری نه مردم
 ز دست جو جام غصه جو
 کلند نه این سار کارش بیکار
 سمع سان ای بود و
 که شد نظار و رویش غفرانی

بکلی کرد دوری از خود و خواب
شاه خضر شیر جهان و جیه
بجستش گشت روزی یک
جرجیت ایل دولت شب گشتی

فنا شدش هم در تر طاق
زغم خوردن سدا ز جان و جان
لب لب افش گشت ز یک
بزرگان و اهلان شکستنی

شیر در گشت مستولی برود
بگفت ای پادشاه جهان
غریب و عاشق و زار و مرام
خداوند بحق عتق اول
با مال و دین و آرم
حق اب روی نه شرح
بسوز جان از لبم از
تسلیم فرج از بر قربان
منع دوست و میل از یمن
بر این درد که در حق یافت
بخون ظاهر بخون مضموم
بسوز عارفان از آتش شوق
با نیک عاشقان زار و محروم
نخاموشان علم بی زبان
با نلاس بیک سوز غیلا
بدو و آتش دلهای مجار
با فغان درون پیشه کمان
با خردم درین میان رخت
بهر شیر بر دانی حرکت کرد
باب دیده ایامی خویش

بر روی روی سوزی سمان کرد
درین افساوی فریاد من بس
رسی جز بر در لطفت تو ام
که از روی آفرینش شد مشکل
ز شوق جنت و جنان محرم
بجاک مشک سال من از روح
که از عشق تو زود خود را و آخر
بد کردی بونست از در من مان
بجسته موسی و صحن صغیر
عانی غزالی که در دل داشت
بجکم و افند عیسای مظلوم
بسوز طالبان از لذت ووق
بدردی دلالان خوار و محروم
بکمانان کوه بی نشانی
بگیر آه و دلاور و غیلا
بنا ب زنت جانهای افکار
بفریاد دل مندر باو خا
با دل شب جوانی زده ان
بسوز زنده بطلان دردم بود
بنا ب سینه مدیون درویش

عالمش

بخارامش شسته از جان و جان
بگفت ای خضر و کردون غلام
بگفت ای ملک بر روی محمد ویم
بخشیدیم کنایه شمشیر را بر پای
ز رحم و رحمت کردید ان
که از د تا جان را از فریت
ز سر تا پا به محشر و دوزخاید
ز خودی است جز بر شمشیر چزاید
شتم عیب داران با ایل غدار
ز بایش شمشیری ز یک بکند
جورست از نیکو ان با برام
فرودست از شکست منم
با فر گشت ای سیر کور برام
شین ان کس که او در رسته در
کن قطعه ای از مرد بخند
کجوی بر دارد مرد بدکار
سیاد ایچ جغت با دست
اگر بر دست با یکای نشین

عبادت را مدح شهر یار
مشرقی خطبه ایامی نبات
برین در کاکا جسد ایامیم
تو نیز ای شاه عادل و خدای
ز حیرت گفت با اعتبار کان
چنین قوم مبارک کس بدست
ز کاتان نه علم و جانید
ز طبع یک فریکی چه آید
کرم منید ازین باک اصل و لار
بسوی کس ز پیش رستاد
کرفت از غفرت انش با اهل عالم
بس از یک منته شد بسوی جهم
ز فضل است خود ان شمس بام
ز جودت است سر در که ان بود
که بدیند خرامر گو کند بد
تو نیکو کار باش و نیکو دار
که کم کرد و پیش نیکو بدست
بدن اصلاح چشم خود ببینی

عروس لفظ را مشاطه فکر
که درین شد شتر با جو و اصل
بسوز دوری غریب دور با لش
از ان تحمل دولت شست یار من
شده این کسیر شسته برام
زیر از خورش مستعد طالع

چنین راست رخ زار باش
ز وصلش از سعادت و وفا
شرف خود رخ زنی آتالیش
وزان سیر استنات یک کارش
زده بر اسکان با محمد اعظام
عده را اختر منور شمس رابع

چون زینت است بر این عالم
که درین منور است از ان عالم
چون زینت است بر این عالم
که درین منور است از ان عالم
چون زینت است بر این عالم
که درین منور است از ان عالم
چون زینت است بر این عالم
که درین منور است از ان عالم

برای حالت جور و زور و برآمد
 و زور کاروانی را در جسم خداد
 نقش کشید آن دست و پا
 بدین فضل و ادب فرزند است
 کندنی با غایت کشت و ساز
 نو خواهم که اکنون مژدا مید
 چون کارش را بطاعت چنان شد
 جاندم حل عقدش را ندانید
 چراغ نیست کشت از طوطی
 چنین ساعت بسوی مهر خرام
 چو بنشیند این سخن دستور کرد
 حدیث فرمود حال نامید
 بکشتش خنده را دیگر بنام
 ملک را در حقش را خوش
 نظر با شتر که آن که خالی
 چیزی معنی که اصغر می نامد
 کتبا مصطفی در کار پاری
 من اکنون ای پری بیک کلام
 مرا کی اختیار می بود و کار
 دو کل روی ملک آن قول است
 که ای وقت بر سر معانی
 وزیر اند نیز شاه دلاور

ملک را شور و صلت در سر آمد
 بخلوت پیش صدر خورشید
 بکشت کش جان را در کمال
 فروغ افروز صاحب کمال
 که با شد قیامی شتر با
 کند خویله در ایران خورشید
 معانی از جرات فریاد شد
 که با حالی با شتر می براید
 تین می دان که حاصل کشت
 و سانی این کار را با و با نام
 باید پیش مهر ماه بیک
 سر آمد کرد روشن پیش رسید
 ندارد هیچ و خالی در میان
 که از تاب کم نامیدی سو
 بکشت ای بر سعادت محنت
 چو چند مصطفی رایت فرمای
 از آن کس که دارد اختیار
 که را مصطفی کشن نامیم
 که با شد کنونی ای دلور با
 وزیر مصطفی چو بیک کشت
 و کلک من تو ای که کردانی
 زان بعد که یواز خیر و آرد

معانی دم نیلونی را طلب کرد
 کند از هر میوه اختیار

اینکه در این کتاب
 از کتب معتبره است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره است

قران کردند با هم ایل تجسیم
 بطور سیات ابرام کردند
 بنسخ طالع و خال میاید
 بنوم اسان دین شستند
 زمین یک کشت از کوسر و
 ملک فرمود تا بدین هم ایمن
 در ستن سا بوشندش بر سر
 در و در و در از خراج چنین
 هر سو که بر و بر و بر شد
 که آیش جان شد که بر
 سواد شهر از دیای صد رنگ
 شد سواد از دیای سوز عالی
 حک در شهر سواد کرد بنیاد
 و ایوان حج شد خلق چنانی
 بر سو خطای مطرب اواز
 شد مشاطه پیش ماه و طری
 بر پیشانی خال حسن رخسار
 بدو کشاکش که این پیشه خلق خود
 کلانان دم که دید آن ساعد
 بر سو و رنگ تنشی چند بخود
 جوده ست نکارین بود و آشن
 جودر شاکه کشت این تنطیس
 که این هم پیش پای هم از آن
 یکی ای دست کار شوخ رخسار
 بعد سر شانه کرد و در پیشیاد

بیاوردند اصطلاح و تقویم
 زانرا احتیاط تمام کردند
 بود اختیار و وقت میون
 نه و نامید را کای بر بستند
 جود امان و کفار بر کانی پر
 معانی دم شهر را بشند از
 بر بیاورد و بر و بر و بر
 بیاورید بونی خانه چنین
 بر جا مطرب و حکم نشاند
 که در فضل معانی باغ و کشت
 شد رنگ کتک کتک از رنگ
 جود حسن اسانی غرق لای
 که نام خلد مردم را شد از یاد
 بر سر و کشتند و خوانی
 نوای در غفونی کرد و بر ساز
 که تا او را بیاورید بعد و
 دوست نشنیدش و آرد
 کشتن را بدین چنین و آرد
 نقش و نگار و آرد و آرد
 که تا از دست بوسی چند بود
 برت از دست و آرد و آرد
 بوان طایر ستن نشین کشت
 جودر شاکه کشت این تنطیس
 که بوسی ای کار شاکه کشت
 که شد با دست و آرد و آرد

جود او ان دل را بشاید رسید
 ره سودای پریش بر کشتی
 جوشد نارنج ز ساز شایسته
 پرستانی طره را باز برفت
 نهادش بر دوش یکدیگر می
 چو رنگ و سحر در او می
 چو لون سر شد با کوشش
 آردن بس با رخ افان طراز
 نوازاورد سر خاست بیدار
 جوافه و شش نظر چشمان
 گفتند خن بریزدش جو غازه
 بیدش با و جشان از سید
 جو در اوج کمال چش و بین
 ز سرش یافت بالایی بعلت
 بر کوشش نمیشد که شواره
 بیک سر که میانش کوشش را
 بشش کوشش او را شد مطوق
 بر سیمین او می کرد سپید
 جو بدش بر آن لب خوش
 جو دولت و او را سر کشته
 جو آمد باز به قدرت خاتم
 جو با کشت آن بر کشت حاصل
 بعد و شش بر جای ستودید
 جو او ان دولت پر و بخت
 جو شد در جمل جوی و الا
 خدش تا جی هر قدر

آردن منصب سر او کشت
 بایان برده و او سر کشتی
 بر آمد دود سوز از زبانه
 چو کیشش را در کوه کشت
 کشت پیش در دوش کشت
 زخم قوس و قزح را بکشت
 شمشیر شد خاندان همان عیار
 شعار روی کاوی کرد انکار
 سر آمد بر آن کوه کشت
 خجل شد ران رخ ز بایعد و
 کرسد عاره بر کلاه تازه
 کوه روی فر مالد سپید
 بر آن چشم بد نیکی کشت
 بندش سر فرادی کرد بقیاق
 زه متش سنگا می یافت یار
 بزوی کوهی انش شیار
 بک دست او ان شد مطوق
 بکوت بر طای غنیه
 بکردن زان می آورد کشت
 بر شش خویش را بر کوه کشت
 بر آن دست بر کشت که قدم
 سار و دست کاه کرد حاصل
 جو آمد نو با کشتش نو و
 مرغ بر فراز دست بکشت
 سر آفتاب در لولای لای

خروج

جو بر اوج شرف شد هر صاعده
 جو زاید شد صعد و او را شاف
 جسته ساعتی از من طالع
 جو است سلام اوج افتاد باهر
 جوان وقت مبارک جبهه دور
 بکاه اجتماع ماه و نور
 نشاند از استقامت تیر را
 شد آن دم دامن با بید بخون
 بر کشت می سد شاف
 طریقی با فرج بکوفه در شش
 با فخر حظه با هم ضرب می کرد
 جوانی سکل از بیاض فاده
 خودی از شش کرد تایم
 روان دعوی جو کوه داشت
 دو بار او را مال از خفت عالی
 دو حسین سرو در سر شش
 بیک دست در اخش کرده
 کوهی سکر بر بده شاه از ماه
 هم عده با تا لام انت وار
 کشته بیکه را کنگ در
 می خوردند نه شش اده ان
 ز ذوق ان بنای جام جلاب
 غرض سن قباب صوت انبار
 بر یک سون تمام شد صفت
 جوانی اندازان طوط و کربار

شدش با ماه میل توب زاید
 می جت اشالی و اجتنای عش
 قران میرا به کشت راقع
 خضیف و عیب ماه بطر
 قرانی اجتنای بر علی عور
 جوشد غلث الشاع بر امید
 که تا قدری کرد اندر بیکر
 جو در شام از شش اده ان
 می زد نظر در رفته حاج
 شده جو یای سلب لبرش
 و زانجا اجتنای حاصل آورد
 تر کرد کرد هم شکل حصر
 به شکل انور سس ان شاه عالم
 بر شش مل ان مشکل شد اسان
 هم سر سته در دیا عالم
 نه کشت در دو قلاب بود کشت
 شراب از کای خوش کرده
 کوهی می زدی بر بشته شاه
 انت با کاف کوهی بر بشته شاه
 بخت جو درون و نه در سر
 از جام عمل یکدیگر لبالب
 نینا و نه یک دم با کوه خوا
 جو زین نیلی تنقا جو در دار
 سر دق را باب ز کشت
 بخلوت ساز غشتر کرد با بار

خروج

می بود این چنین یک سینه ماه
برون آمد جوهری از رخ اژده
روان با مشرب شد پیش کمران
ملک جونی به شانی از سر بر جا
امیرانی ملک از سر کمان
بدش که در انظار شکستند
جوانی زب و شکوه کاغذ بر پا
عدا بدیدار زشت در سواد
اجازت خواست و ایدیش
ز وصل عاشق و دیدار عشق
دران حالت که خسر و عیش کرد
بخت و شتری بود شکسته
نیالی با در پیش انداخته

به ششم روز هنگام سحرگاه
ز وصل مار و قوس است و شاد
زده شش قدر عالی با قیام
با گرام و ترافتش با یار
بیش از حد بر خور و شاد
مبارکی با دوش از سر سوختند
دی شست پیش شاد کیمانی
روان بر پای شد چون سواد
و کره رفت با محبوب کار
حق و عیش را در جرح بخور
ز جام وصل شیرین باوه بود
بکلی در بر می غیر شکسته
ز نور شش کرده روشن بود پیش

شکست

شکستش با یمن بر جای شنبلی
برون آورده در شش اندر کون
چو کردش حرج کرد این بکار
شکستش برف در باغ جوانی
سهرار بادوی پروان شکست
کنون در وقت یک دانه کمر
بیش از حال آن چاره مار
کمر خسته کو به کاغذ شکست
شکستش ز قمر بر روی از غم
دو تا و شکستش با شکست
دم برد از غم زشت برده ار کار
چو حور شکستش بوقت شام رخ
یقین شکستش از دیار من دور
غم شهر و وطن را خرد و کرم
کدامی در غریبی که بود شاه
که کل را بستند از شاه شمشیر
ز تاب سینه ام سندان شودم
درین باب از تو خبری توانی
بوردی جاناکو پیش از ترک کار
تو نیز ای سهر و باغ نام زمین
چو با امید این معنی بیان کرد
بر اندازد و نام عبید فریاد
بگفت ای مایه شادی خود غم
بند بری که دانه ای و لارام
مرا خراکت اندازد محرم

که شکستش بر یک خیمه دامن دل
نذا کرده که در سحر سحر کوشش
شکستش رسته امید دای
شکستش در تن اب زده کانی
بوات غری بر رخ شکستش
یقین از آنکس چون خوش بود بر
که اند حوال او نشسته عاقر
شده سرودان چون شکستش
بد خون خدایش اهاد بر روی
بسوز راه رحلت کرده شکست
ز دستش جزای از غم افکار
چو صبح از آهش بقیه بر سر
بود خون با دود و در از لعل کور
که از یادش بر غلطان کرم
زند سر شام از بحر و غن اه
بسی منزخ غریب طلس کاغ
ولی باشد سارم شکستش از غم
که این معنی شکستش در شانی
رسانم باز و داری بیدار
مدان کشور مارا ببینی
ز شکستش بشمار کل دران کرد
ز سوز کرمی اش در ناله افساد
کرمش با خسر و دلباخته دیم
رسانم این معانی را با تمام
نباشد هیچ مقصود می عالم

یکایک حصار را که در هر روز
بسی تر شد باد و زلزل
از آن منزل بر کوه ان شبت کرد
مراد از روی جیش باختریش
بسی منفذ دل رو نهاد
بر حالت زان بود خیر عالم
جی باز یابد وصل محبوب

بسی تر شد باد و زلزل
از آن منزل بر کوه ان شبت کرد

جوامه جریح و دل ارن منزل
فشانه از لعل جان و در لعل
بشک داشت روی کوه کاغذ
سر سر کشت خود و جوامه
بشارت نامه جریخ و شکر
بر این نامه بر صفت عقیق
صبا وقت سخن از جای خست
زین بر سپید عالی در بر شاه
می بود بای در تن شتابانی
نبود شش یک نیمه جای ارن
بر روی راه بی در بر تحویل
شستمان بر طریقی و روی
برین میات که گفتم در تن
ز کوه راه سنگام حکم گاه
دوان شد تا نزد شاه شایان
چو شاست و به چون کل و جاک
بکشتش کای شیرین جسته

بسی تر شد باد و زلزل
از آن منزل بر کوه ان شبت کرد

بسی تر شد باد و زلزل

ز جیشش روان بودی حدود
ز لهر ویده بادیان کوه زلاله
به دلمی رخ سوزده آورد
مقاصد حاصل و مطلوبش
سعادت در بر ویش و کشته
که بعد از انتظار و انتش غم
ببیند طالبی ویدار مطلوب

شما کس می نزد آورد و کل
دوانت نزد جریخ و خراسانی
روان نوشت بکوه شایان
نود از حسن خط و قلم نامه
حصار داد و گفت ای یکس جریخ
ره کوی فرج بنا با یوب
برای ره دوان جان بر میان
وزا نجاست روا و در باره
بسرخی تاخت و کوه و بایان
ز روی مردم علم بر کوه سادی
کشید جیش نامه و طر فیه میل
که چشم و هم که شش را نه می
که تا خود را دانی هم در آرد
حجت اندر سر ای شاه و کاه
بیشش خاک را بر سپید از دور
ز تخت افتاد و نه بر خاک
عیان کن زود بر عقیق جسته

که حال بویست که گشت حیت
صبا حال شربت نامه شاه
کلب جوی نامه را یکس جریخ
جیر شنه ز قول سر کشته
بایان نامه را می کرد اعادت
صبارا خاد می با نامه ماه
جوامه ز نامه افشند ز خود
چو برخاسته شش قول با باخ

صبارا از شارب لعل و کوه
برو از بیک بلال کردند
فشانده شش کوه بر سر جریخ
ز رویان پاک کوهش فرود جریخ
چو نظم و شعر خط نامه خوانده
ز رویان صبا جوی کل شکفتند
فشانده آوازه ان مژده جریخ
شسته کجا را بند کشاد
ز رویی که بود از عهد کاوس
کلب جوی مژده فرزند بشید
وی بر کل و شارب محسره کجا

بر رویی که از راه بایان
که تا یک منفذ و دیگر از امروز
کلب فرمود تا او بی بستند
بیشش شده از شهر روی
دوان این سه روز از شهر را خواند

که توفان شش ازین در جویان
روان آورد و ترش و غرضه ز شاه
تجرب کرد از آن احوال و نامه
فشانده استک تیر جاک کشش
دوام جیشش می شد باد
بر دانه جریخ حدت شاه
ز سودایش چو خط و زخم
کرفت از جریخ شش جریخ

تو بندار کی کغان و جریخ
زین بر کوه بالا مال کردند
کشید شش جوی کل جریخ
ایران جیشش از جریخ
بیشش علم که سر شش اند
کلب را کلبم و شش با کشته
تو کیتی شد جوان بار و کرد
بر رویش و فقیه ان سیم کرد
زندان آید بند بر کس
روان آورد شش از دمان
بیشش کراتی مشغول شد شاه

بر شاه جان اند شتابان
بود در شهر نامه انج و فروز
خود و امکان دولت بر شستند
که کشتن از حسابش عمل کردند
سه ده کوه و زری قشانه

بسی تر شد باد و زلزل
از آن منزل بر کوه ان شبت کرد

چهارم روز چون این عهد بنیاد
 غباری با کمان ازده بر آمد
 بر بادان کرد و در دشت نزاره
 جوانان محو ملک کنی روان
 برین محل در مکتوبات
 جوانان پنج روان را دیده اند
 سکر دور زمان اید با خبر
 بر مهر از دور جز شاه را دید
 بر آتش باد باران کم در تات
 ملک از دست نین با چشم ناک
 گرفت آن جان فرخنده چش
 دور و یه چیل شاه و شاه زاده
 روان شد مستی چون باد ازده
 ملک بر جت و کفر نفس را غوش
 ترکدار بد خرد شیر سارم
 ولی من نیز ازین شربت یکیدم
 بامهرام و دوا این آتشین جام
 اسد با جرم و باد و مهراب
 ملک خسار یک یک با بر سید
 و ز افخا شد روان تا بیکه نر
 تکیه کرد زان ایستاد حد
 بیاید بختان با مسد تا حد
 جواد شاه پیش بود ج زر
 بر مرد و اهلکی با بر شستند
 جوانان در و جوانی جان سیدند

به بر و زمره اید ازده چنین
 که بود در ملک شک و غش
 ترک کرد ره عیان شد ملک شاه
 غلط گفت هم که جری کران دید
 به جای کاوی ناکید سکر دون
 ز جیت کت با خرد شاه باور
 که کتیج روی عیان کت غایب
 ز مهرش خن دل در ملک خورشید
 جوشد نزدیک شتر خواران
 روانی خواران اسک افند ناک
 بوسیدش لب چشم درخ و بر
 شد از ازاب خرد عالی یاده
 که با وسد زمین را بر شاه
 گفت که کرده زمره غش
 زبان عدلی را می ندارم
 بدوشش با بر جت یکیدم
 که باد آتش افرو کور بام
 بر آید از ده و لب ناک
 زردی مهر و شفتش با بر سید
 که گفته دست فرزند پی ج
 تکیه رفت زان اجناس نیاید
 جوسون خانه با بوم خورشید
 بدانی بر جت بر و لعل کور
 بر راه شمس ابرام بستند
 زمین را بر سر بر خلق کویدند

بهشتیال شاه و شاه زاده
 شایان اید با آورده با خیش
 نوای مکران بر جرخ دفته
 می اید ملک شایور با بوم
 بدست آورده حاتم را سلیمان
 خنر و باز جت خود ر سید
 بنالی سعد چون در شهر را دند
 جگر داند ماه رخ منرا لایوان
 جوا خرد و دوف جوب فرزند
 کز نقشش یک جبر چون لایوان
 ز روی یوسف فرخنده میما
 برون اید ز زمین مهر تا حد
 چه با نوید ان رخسار و بالا
 ز حسن صورتش جبر از نو فاند
 ملک چون دید روی جان فرایش

و

نهاد افسر شاهی بر سر پر
 در انصاف دست داد بکشاد
 جوجرخ مهر عالی قدر و سرور
 که کردیم با تو تهنیت و درارت
 که خواجه جز ترا بود این سرور
 بجلکت هم زمین و سم زمانه
 دلم دامن عالم بر شاست
 ز جیهان و بخندانی چه آید
 تاج و سلطنت نادر و سرور

بهشتیال شاه و شاه زاده
 شایان اید با آورده با خیش
 نوای مکران بر جرخ دفته
 می اید ملک شایور با بوم
 بدست آورده حاتم را سلیمان
 خنر و باز جت خود ر سید
 بنالی سعد چون در شهر را دند
 جگر داند ماه رخ منرا لایوان
 جوا خرد و دوف جوب فرزند
 کز نقشش یک جبر چون لایوان
 ز روی یوسف فرخنده میما
 برون اید ز زمین مهر تا حد
 چه با نوید ان رخسار و بالا
 ز حسن صورتش جبر از نو فاند
 ملک چون دید روی جان فرایش

بگفتش چاکلی آن که خدای
 جو زده با شتری آن بخت
 بخت و خیال باری
 شدی هر روز یک نوبت بر باد
 و گزیده راه خلوت بر کوخ
 برین بگشت جوی جوی و در
 سوار جان بشکار مرگ در غایت
 بگشت زده جانهای تیره در چاک
 بر سرم خسرو من با ستمانی
 شد نه از کان دولت یک یک جمع
 بصدرا پیش سوئی خاک بردند
 جو روز و درین حالت بر آمد
 موافق شد بر نفس با شه نشاء
 ملک او فراق و سوک مایه
 ز جویان بر رانده می خورد
 بر دوش با جودش و جویان
 جان ترانیت خود کار باری
 بهی که گشت اند بر کفارش
 کمن که گشت کیتی ادین خوار
 و در چشم اعتبار از بر کاردی
 بروی بر رخ ازین ایوان
 افکن از امار مطیع و سر
 چاک کردی ز نیل جبرجیر
 قریب نه برده سازش نه آیت
 جین ویرانه تابستان مهر مرغ

که داری رسدم فرغانه شاهی
 بسوی خلوت او در جهان جبر
 نهان را بغیر با من عشق می
 وین یک نفس دیدار و دلار
 حساب اندوخته از سر کوفی
 ملک شایه ز که گشت بخار
 بهی که شمره شیر را بخت
 کلند از سر کایه تاج و ناک
 نهادش تفتیش در همه کجایی
 رسوایند عرق و من عرق
 صاحبان امانت را سپردند
 ستم غم بر بانو در سر آمد
 موافق گشت با حجامه در راه
 فتاد از غصه و غم دل را در
 فرو دوش سوز مایه کرد و در
 جگر بگشت که وزیر خاک بنیان
 که در خون بر پرورد و جوی
 بتدریج گشت چون خاک ازین
 که شیرانی گشته اند از غم
 می در جبهان لی اعتدای
 بگردان همه راه ازین جهان
 که است او به با باده اش
 که چون رود بر بوط مستی
 از جویان غایت غایت
 که اینجا سر بر سر است کی

که بود

که بود اینجا می خجاک ای بار
 دم این بخت بر روز و جا در
 درین میدان با جوار غم
 کمن مرگم غم و کینه برگاه
 بر آتش که گشتی سر سوئی
 جوی غم برین وقت کرد
 بسو او جیل برین روز و بار
 درین میدان کشتی و کوه دولت
 جوی غم کشتی که کیم طیار
 تو غم جوی و در راه غم
 ز عصار این سخن بید و بخت
 به او دامن زنده و غم
 که مردم در فاجعه جوی
 از و این طعنه را بر یاد می

که بر نامه و بارش از دم بار
 ربه و از دست بخت
 که خدای دور شد با کلام
 میر غایت جاده و غایت
 زان و حرف و امر و زار
 که زود و کیم می گشت
 که اعلام عن را بود و نا
 رفیق جوی جوی جوی
 و خلوت بر این ای باب
 کیم غایت اسوده و بخت
 جوی جوی جوی جوی
 روانش جوی جوی

که کل سر که ز نورستان
 جو از صورت ملک کرد
 قضا جوی و غم
 بخت سر زان بد و سینه
 اگر دشت و جوی

که اهل عشق جوی کوفه
 بشدت بیکان عاشق
 جوی جوی جوی جوی
 که کن تا بصورت و انانی

که باشد زین که بشیاری
 که تا جوی سر منی راه جوی
 که در جمعی بشیاری و جوی
 که در آن جوی منی بد است

جوی جوی

دلی که بنده خط خفین برست
خود و مهربان و در آن برست
قریب یک جمله رو بریدند
سواد شهر خونی دیدند اردور
چرا شک مشتری از خود طوبی
روانی برنت سکون آنگاه گشت
چرا سود یکدم بر لب آب
که سودی شهر دانی از نده و سر
که از انده مردم دور باشد
که جانم گشت در محراب لدار
روانی مهربان پای شد سوار
چو سودی شهر شد غرضه مهربان
که از پنج سفر شسته بودند
قضا را چون بلا جو ام نه خواه
روان پاک روانی آن چنان چو
خدا چو پیش را گشت آن سبک
الهام اند سوس چو آن پای آب
بهری کوره را از آب بر کوره
برو چو آب کرد آن کال درین
ازین بگو که این ایست ای
نه است این صفت را در کور
که همچون دیده عشاق می خور
کسی کباب در باجر بر باید
تو ای تر دامن او را زنده بوی
می آید که این بحیثیت و ایش

تصور دانی او یکسر در است
می باشد سر کوبان ر حوار
سخن نرود کی مقصد رسیدند
سواد چشمه اشان یافت و نوز
در آن حوار دانی دیدند یک چو
بطرف چو زمانی آید میدند
برای شستن کتف مهربان
بین از بره جای چو بر سر
چو دل خلوت کند مستور باشد
ز مردم ملک از خود نیز برادر
از انظار داند سون محسوس
برایشان ناخست پاک کسک خور
قریب بیت شست باخته بودند
باید برسد آن مرد و پاکاه
چو آب اند شتابان نودانی
که روزان چو ای سوزی با ار
بدید آن مرد تو را خسته زود
خروشتن شوم برام دل برد
بدو برام گفت ای سوز من
نشاید بر کوفت زین سبکی
زنی چو آب سر بهود و سبک
شدند آن شور بختان تر تو در آب
چاک ای با سینه بر نیاید
چو می چو می ازین سینه آب سبکی
کزیشانی دنت آب زنگار

وزان سود یک مهر از سوزی
در آن حالت سحر جیران ماندند
مهر چو غم و براتش نشاندند
در ساعت ایمنان افتاد بودند
زمرگان چشمه اشان خون کشاندند
چرا شک خورشید با چشم شاک
حک از حالشان در کور یادند
ازان دوقی اعلی محبت و جودند
زواج شد و شانی گشتند دست
زمر سوخته و فریاد بر گشت
زمر وصل شسته شد شاد و کیهان
ز خلعت های خاص خود سر پایا
برمان ملک در بر و مهربان
چو آن ساعت که را دید برام
چو آن فریاد و دغای و دغای بر جا
مگر بیرون رود جان از ایدان
چو سوزش کز زنی که ایدان
کشیده بان در زخم و ولاد
ملک کیوانی مهر بر چین گشت
برو با بیشتر ای مشب سوزی مرغ
چرا ماه و مهر و دوا و نوشینید
که در دوا نکا کرد و نوا خضر
کنه زین پیش پیشین شیل اصحاب
ملک بگرفت دست یار خور
برون آمد روانی از پیش کیهان

زمر شستن افتاد و سوزش
کتاب استخوان بر زخم نشاندند
بیای غم و براتش نشاندند
چو چشم نامدانی را بر کشیدند
برون در پای یکدیگر گشتند
زمان غلغله بند بر خاک
ز جان حاضران بر غایت یاد
کای استین جان بر نشاندند
بنام اولین رفتند ارج
برام کای و سوزی برب و را
کز فتنش در کنار زمر چو جان
سوزشش بدی شاد و الا
سوزشش در کور کور استوار
چو شستن شستن صبح و شام
سوزشش چو دوا و باه و رایت
ز کور شستن کشت که شاد کیهان
که تا خورشیدان بریزد و کمانان
سوزی چاه و زنده انشانی شاد
کای در چشمن چو زخم و سوزش
چو کور سوز جان خود سازد و چو
یک امشب روی یکدیگر بینیدند
نه دست اجتماعی ازین بگو تو
که از زنی زین تا به سر کور
کشیده میل آتش شوم بر
سوزی رخ خود شد شاد و خندان

چو شستن شستن صبح و شام
سوزشش چو دوا و باه و رایت
ز کور شستن کشت که شاد کیهان
که تا خورشیدان بریزد و کمانان
سوزی چاه و زنده انشانی شاد
کای در چشمن چو زخم و سوزش
چو کور سوز جان خود سازد و چو
یک امشب روی یکدیگر بینیدند
نه دست اجتماعی ازین بگو تو
که از زنی زین تا به سر کور
کشیده میل آتش شوم بر
سوزی رخ خود شد شاد و خندان

اسد بگرفت یاران را در غرض
 می نشاند جان خویش هر چه
 صادر کرد آن گردان جلال
 نشسته شتری و مهر با هم
 ز بسوی نیز اعظم درخشان
 به خط طر در شتر می کرد
 زان غن که از تر قوت بدی
 ز کل و جزو آن با من بیان کن
 چرا شد آن کار جانان بلند
 که تا گشت بدید او تو شد
 بسوی بدر کرد آن ماه رخ روی
 ز انار حکایت تا با تمام
 یکایک بدیش مهر خداد
 بسوی که گیت آن سر و کل اندام
 و زان پیش قصه خود کرد اعجاز
 زان کشتار رقت از شتری
 همه شب در حکایت های دل سود
 بر شد بر لاج روی غمت خسته
 طلب فرمود مهر و شتری را
 بخت خست خود بر صدر نشاند
 فرمود ایکن شاه جهان دار
 بیارند آن زانی پیرام سنگ
 چنین بالان کواشان ستمکار
 باورده شان بر پای کنده
 ملک جلاد را کتبا که در چنین
 کوتا قدرت شود وطن جهان را

ز شادی کرده عالم را فراموش
 بران صاحب لال بال کور
 می کرد و می غلطید بر حال
 بس از دوری هم می گشتی هم
 بسوی سعد اگر گشته تانان
 بگشتش کای زنا و در جان
 و زان محلی که در غمت گشتی
 ز تو و خشک آن بر من عیان
 بدان قد جسر و قنات سواد
 و چه درخشانم زینت از یاد
 که پیش از این دار باز کردی
 شش تنی را داد و قصد برام
 ملک زان قصه اعجز هر خانه
 زبانی بگشود بر من برام
 سر اسیرت پیش شتری باز
 می نه خون ال از سینه شتری
 بیداری بستر بر دند تا دور
 فرین شد ز کیوان کلاه چشید
 دو ماه آسمان ستم روی را
 ز سرش بر یکایک کوه نشاند
 که در میان زنند آن خط و ده او
 خبث بخت جان ستم کن
 در او زنده شاه چون بود او
 ز بیم و ترس سادس سر کلنده
 بر و آن سکه دارانی را در آفرید
 که بی شک بر بود آخر بد انرا

بسی

بسی در خاطر بود
 بسوی در غمت خسته
 بسوی در غمت خسته
 بسوی در غمت خسته

بسی سر سو تنق سر گشتند
 غلامش گفت کار صانی دل داد
 بیاروشن چشم خویش بنگرد
 روان شد روی بر چنین بر لب
 چراست از یک و خدا را کرده
 چرا برام آن دور و شش طبع دید
 همان ساعت غلامان را بر تو بود
 برایشان دینند آن با بکاران
 ز کار آن دین جسته از خرا
 بر شیده می را ند شدیدی
 که قند آن خنانشان از پیش
 جان کرد در تنبیه شانی بر من
 ز یاد کینه برام تبه رای
 بسوی شتری رخ کرد برام
 چنان چنان کنم در خاکتین
 بباد آن دور و دور و در شکسته
 او زان سحر و جادو شد برام
 و زانجا سوی یاران شد روان
 جزو یک در دروازه آمد
 و آمد تا که از در کار و آینه
 سوی کفن عیان از راه برآید
 از آنکه دیده بر برامش افتاد
 دور از خویشتن را دید بسته
 روانی در او ششش توان
 در حیلت کرد آنست و توان

در بار روز لغز غرق گشتند
 مشکین چنین چرا بر ما از یاد
 که از من نیست این حال باور
 به این سر و دین را روی جان
 نهاده بر سکه گران سر
 چو دریا از غصه طبعش بشود
 که گزند آن دوشمن را در میان
 چرا بر سر کل نه روی یاران
 بگرد خویشتن دیدم غراب
 فرو بسته نه روی کرد دور
 فرو مانده چنان سر و دوشمن
 که تابنده شان چون از غمت
 نهادن سر دور از جگر ای
 بگفت آن حال بار شوم و کام
 که در عالم نیاید از تو آثار
 جز آن یاد در زنجیر بسته
 و شانی کرد تین بر صاحب
 که تا آمد در صفت آن سوزان
 بگوشش از در اواز آمد
 بسوی سحر چون کج روی
 که از آنده و کمرت روی
 که می آمد کرد راه چون باد
 روان اندر رکابش از خسته
 زردی بر فون شد و جانان شد
 لغانی مسکس باز داشت

بسی در خاطر بود
 بسوی در غمت خسته
 بسوی در غمت خسته
 بسوی در غمت خسته

3

بسیار از این غرض خانی
بر روی او در این غرض خانی

وزار بخارفت فلان سوزن
بسی بر حال یاران زار بکسیت
بسی شب تا صبح که بود بسیار
چو وقت صبحدم خورشید تابان
بر روی بخت الخون هر تاب
نمی دانستند بیداری در آن کار
منی لید می کردید در حشود
خلایق دید بر جای تادیه
بهر عشق او جان می سپردند
چو بشنید این سخن زان چو
کسوفی بدید من است کار روز
کشم ویرانین حالات اعلام

فتاده مار غم در خند دل
که گری حال آن وقت چنان
شد به خورشید قرار ز کوه بار
بر روی آمد ازین سیر و نوح ایوان
کرمه از سر کشش لوح هر
منی کردید سر کرد از چو پر کار
شد در کام جانشین منی
بسی که یاد میج شاه زاده
منه یایش یکایک می شرفند
کفای می ناید فتح از باب
در این پیشانی ماه تاب افروز
سکریس شوم از سر بهرام

بیا به پیش در که بر چنین رو
کرم فرما بگو با شاه و لدا
روشن شد حاجب و بعد از نماز
که بسم الله در ای حشود
چرا در سراجان مهرباب
و در شمش بر رخ شهر آوازه
چو مهر مردان مهرباب را دید
بخت و جگر جان در بر کشش
دلش بجز کوه کوه و پرواز
فرمان کای سیل چون بارید بکوه
وزان پس حال آن بکوه معلوم
زوجهی شده دل عکین او شاد

حاجب گفت کای سرور جو بود
که می خراید غریب بر در شایر
بیا به پیش آن غزونی دوانی
چو می بایسی بمانی حلقه بود
زوانی از چشمه دار باغ جگر آب
ز جان حشود اش بر جانشین
سر کشش از کمان مبارک
زوانی با در جگر آب بر کشش
بسی کشش ز حال شتری باز
که آن چای را می شاه و یاب
حک که کرد سر تابان معلوم
زوجهی بیک کشش از سر نهاد

ز جگر حشود و شد ز کوه کمان
حک که کرد سر تابان معلوم
سکنت ای نور چشم این کوه کمان
یکایک حال یار خورشید بکشت
سکنت ایوان من قطع خور غم
بیزد سر از آن مکار جادو
حک که گفت می باید که فرود
که تا در حدود یوانی مطنا لم
سوی خورم که نشان شهر یار
حک که گفت که خاطر خاطر
چو شد بر سر سنجید و نوح یروز
بیا به از حرم کیوانی در ایوان
زوانی خلوتی شد بهر شمش
حک که فرمود تا بهرام تا جبه
چرا به با لقای حشود بهرام
بیاورد آن دوتن را در شیشه
شد از ضرب شست و شست
حک کیوانی جو روی شتر کرد
چرا دید با فتنه یکایک
قدن زن سرو نازی بر کشیده
زرق و امن لعلش گرفته
رخی مانند خورشید افروز
نو گفتی مت آن ازاد چون
حک در مشی و آن چنین منظر
سویان قوم از جگر کشش شدند

ز حال زار یار خورشید کوه کمان
ز آب چشم او بر آتش افتاد
بسی بمانی کوه کمان سبب
حک کیوانی از آن حالت بر تاب
که نیستیم کوه کمانی حشود
بیاورد آن دوتن را با سر او
سکنت ایوان سر سینه ترا حاضر خفا
سختن بری از آن به اصل ظلم
یکایک بشنوم آن با جزا را
چنان سازم که درای زار است
شاه ایران میباید که روز
برای حکم شد بر سر دوتن
نصفت از پیش چشم حشود
شود با مشتی بر و در حاضر
زمین و آسمانی با و میبشام
بر رخ جوب سر تابان حشود
نفا و غار زمین مرد و ییلی
بر و از مهر خاطر که کم کردید
در غشوع روز حشود
بنفشه ار کل تنوری جدید
سکنت زید بر طوطی گرفته
که طالع کرد از سر و صند
شکل و وضع و تدر و سیاه
تجرب کرد و گفت اند که
کوه و چند یا دور بهشتند

در نیایان و فغانی و یاریت
 و سوز دل جان بر داشت زیاد
 می کردند چون ابر بهاری
 و زانی سوسن و چون جگر جانی
 زایوان و زبیر افغانی بر اید
 فروشان جگرش و تابا عیونید
 خبر خون در میان مردم افتاد
 بران عاقل کز این جاکشیدند
 همه گشتند کز آن در کحل عیال
 چنین ابر عیون کشتن سیریت
 می کردند زاده و مرد و عراب
 می گشتند کار و فغان
 بر جنت رخ جانان شاد
 شمع عشق بایر گشتند
 بدست عشق جانان جانی سپرده
 بجای آورده شرط جان سپرد
 بکرده هجرت و دل از خود برگرد
 بانه و فرخ با او موافق
 دود و بار خود را جنت در پی
 زده در دامن دلاور خد جنگ
 برای درین دلبرد و دود
 می گشتند و می کردند فغان
 از آنک و در روی جگرش با سراسر
 نبات نمش می کرد و جنت
 جگر نمش شتری را بر گرفته

در نیایان و فغانی و یاریت
 کز آنش در درون مردم افتاد
 بزبان مردم شمشیر است
 سیر از هر عیونش و فغانی
 سوسن کز خطای جان را
 سراسر جانها در بر دریدند
 برادر از بزرگ و خرد و فغان
 سر گشت جگرش می کردند
 ز دور عهد آدم تا با این دم
 بکس در هیچ تاریخی گشتند
 گرفته مرد و در یک طرف آب
 موافق بوده در سر کار با یار
 بنده جان ز فغان و فغان
 برای دوست از خود گرفته
 کار جگرش را در پای مرده
 بجای کوشیده در پیوند یاری
 بر وزن کانی و شب بزرگ
 برای نیت با او موافق
 برده از خود و پیوسته و
 بیاورن کرده باوی دره است
 که سر کز بگشتن کشتند
 فغان زانی حال و مرده فغان
 گزشتند از فغان و کوه و در
 در فغان نمش ز فغان
 فغان و نوحه باز از سر گرفته

زبانی که خشمها شد نیل نیل
 سر گشتند از جانت با دل پرین
 فغان را از دو جغ خسته نگاه
 جو حال زار یکدیگر چه بیند
 جگر همه سیر گشت از دور
 روان تا بخت این سوز دل
 ز دورستان حاملش می کردند
 یکی نمش نموده اندران کار
 روان از یک سر جنت
 گزشت راه همه سر در پیش
 جگر می در سوز پر پا گشته
 فغان شد سر جگر فغان
 چون ابر غریب و حال فغان
 برادر و سینه ز فغان از جمع
 کوهی و آلوده یوانه گشتند
 کوهی و خبر از با فغان
 رسو سلخص و سیر باوت
 می گشتند یارب این جلال
 و زانی بس متفق گشتند از جمع
 بریدن از طریق معرفت
 جو روح سر و بود از اصل
 گرفته سر و زانی بود و شکر
 بخت یکد کز فغان و فغان
 و زانی حالت و مرغ بزرگ
 یکی از بخت شهراده بخت

بجگر گشت کرد سر کز کل
 طرح گشتند و سوز در پیش
 بیکدیگر رسیده اندران راه
 فغان از زار و سوز و فغان
 در فغان از فغان فغان
 بسوی سهر جان گشت نیل
 کز زانی ره سوز را و جگر
 فغان بسوی و فغان
 در و زانی فغان
 بیکدیگر گشتان می بود با فغان
 بیکدیگر رسیده و فغان
 و کوه شد و عشق را عهد
 و زانی دل زده میت گشتند
 شدند اسیر جگر و در فغان
 کوهی از فغان بیکدیگر گشتند
 کوهی دست کوهان جان دادند
 شده در باب علم و در پیوست
 که بیرون از خالات فغان
 کوهی پروانه را فغان از جمع
 جدایی در میانشان معلوم گشت
 نشاید فغان از فغان
 ببرد و زانی سیدانه و فغان
 بسوی بر فغان اندوه و فغان
 که بر فغان فغان می بریدند
 و کز فغان فغان گشت

بنالیدند بسبب این برادران
 در سر راه ایشان بران کمال
 بستن از بیدار و افغان
 و چون مردود برترست فاد
 و کرده مردمان را باین کشتن
 امیران چون رکاب و فن رکنند
 شده اند پنج سرور بادی پیش
 چون مردم بخاک شمرند
 بکوه آن کوه و کوه و کوه
 کجاست که در آن کوه
 زنگ نرود و در آن کوه
 بر می نهد بکوه و کوه
 در افغان هر کس که
 جویشند امیران سران
 خورشید شایه و اندازد کوه
 ترتیب تمام و خوب و یق
 ثبات و آن زمان در کد شامش
 سر و اند را کالی کشاوند
 در افغان زار و کریان بارشند

جان چون بر سوکی مهر افروز
 درون مشد ان یاران و لوار
 جو رفت از تیره شب می کشی
 ز دانی اندران جانت شوند
 میس کا در سر آبستانی افغان

زنده نرود و ز جانی حبت
 ز کشتن و کریان از خواب کشند
 و در باب کشتن ای بار و کوه
 ز کشتن و کریان از خواب کشند
 جان دیدم که در جلد بر نیم
 کتی قصه بکشید از دور دیدم
 در آن قصه حال کشتاوند
 کشته جده تنگین از کشتن
 ز شد کس که در کشتن جاده
 در آن دید شد لعش کوه بار
 که از غلظت سران می رسیدیم
 روز جستم ازین جانی و بار
 اشارت کرد و سوی جانب راست
 شمارین پیش زنده ان بار
 کوه زور شما در انظت دم
 اسد چون گفت خواب خود را
 که نیشان فروغ چشمه احباب
 اسد زانی خواب نوش کوه و کوه
 بعد از او در کالی نیم ترا
 بعد از کریان ز جفت بر نیم
 ازین معنی یکایک شاد و کشتند
 بعد از او اسد ز زین اعلام
 و می چند نرود و بیچاره با کوه
 اسد که بود پیش ازین از دور
 شده انقصه در شش از سر ج

می زنده انقب و کشت برت
 سر اسد بر شش کشتند
 جاده کشت با نرود و کوه
 جاده کشت با نرود و کوه
 در آن کشت سران کوه عظیم
 جرمی نرود یک در کاشتیدیم
 بر آن اسد جود و شاد نرود
 شاد و شتری را دست بر دوش
 زنده کوه نرود تاج بر سر
 کشته اسد زان کوه دوار
 کشته بر شست جان رسیدیم
 با اسد دیدم قدسی خطایر
 بقدر کشت با اسد می کشد
 بدی بستان سران کشت امید
 و چشم نرود بر دانه دارم
 بر او زد بک ان جاده و کوه
 بعینه این چنین دیدم ز جاده
 ز تقیر شش سران شاد و کوه
 ز دور جرم کاه شاد و کوه
 و زین زنده ان بر کشتیم
 تر شاد و ز غم از او کشتند
 ز مهر مهر اسد را جاده شاد
 پشت از خوان کتی و کوه
 ز ناک شده بون و عا کوه
 نهانی زور خاک تیره جاده کج

شده از غله که با کانی محرم
 شش ماه شده از غله که با کانی
 سران حال ایل دی جا نموده
 پس از ماهی ز کانی ایل دی سرور
 بر سر و قد خوبان سر کشیده
 بیل طبع می کنند در بیم
 بین ایل که ان یاران جا
 از ایشان سخت یارین سبزه
 مکن بر رسم عادت و کانی
 کروی که حقیقت بی شرمه
 بر رسم ایل خا بر بار مانده
 چنین که مکرش جان فراید
 که با عیش اگر خطه صد بار
 کند از لذت شربت حکایت
 ازین شربت کسی که بپایست
 درین باب این جزو را کماست
 کتاب معتبره دم الهی نایب
 شعیبه و مثل آن محله حکایت
 چه جای آن که نوی خوش بسیار
 یقین آنکه سر که دارد و کشایی
 مرا این بحث چرا شناخت
 به دارم کور را این به هر

ز غرت قبله کاه نطق
 حرم کعبه از باب جاما
 بنامش روضه العشق خور
 بدو آمد دوسه و تازه و
 بانکه مدتی قد برکت
 جو سوختند بچیده بر
 چه خوشش کرد و با هم زده
 و زایشان رسم دلاری بند
 مدانی که مار مای باز گانی
 ز راه کوی ایل دوق دورند
 ز لوج پاک دل حریف دانه
 برایشان سخت مستند
 بزرگان این عدلان دریا
 نه در هیچ مسموم این دوا
 برایشان این معانی بشنود
 که بر این از و فصل الخطابیت
 در اینجا ان امام و محسن ایم
 منع کرده از عدلان دوا
 همه نه کور در آثار و اخبار
 دید ان شمع و بر او شبایی
 که با یکا کان کار و رویت
 چه سازم ساز بر بطن را بر کر

چنین گفت ان حکیم بهیوی کوی
 که چون مرا از غرابا با دغانی
 که هست این بادسی از ارقی
 علم ز در حقیقت جا و دانی

نمونه

نار مشن طفل خودی بار ساله
 سال تازه از باغ ابا نی
 چه مهر را برتا سر مطلق نور
 امیران متفق گشتند بکبر
 امری بود صاحبان و غیر
 بر ترک و کاروان با هم
 که تا حد کمال ان کمر حال
 چنین ده سال این بر جوان
 چه ماه جاده را جاده سال
 بنقل و مردی بریش ستانی
 بنال سعد بر بخش نشانده
 چه به گفت بر پشت نشاد
 بحثش مردمان را شادی
 چه جیشش جهان حکم نام
 چه بود او نور چشم بادشاهی
 چه گشت این مرکز حاکم بر
 چه ازین عادت نه دارد و جواز
 که دین از سخت اولی سر بلند
 که را سر دایر کردند از انهر
 که این شایخ را او بر کمال
 که داد او ز رویی چه بر کین
 چه در سفله را این عادت

به درسی وی مستقیم کلاله
 کل بر لب ز آب زده کانی
 می بر مرغ دولت نام شایور
 نهاده اشتر شایستین
 چه در سر از دور تا در آستان
 معین گشت از بهر نیابت
 بود و نایب شایش چه حال
 بیدل و داد و دانش دادی کرد
 بر او شد مکان بحث اقبال
 بنور مشن جلیه در عصرانی
 در و با قوت بر تاجش نشانده
 بنقل و عدل داد و اوی داد
 بکوشش ملک را با دای
 چه خوشیدش زیر تنوع عالم
 مطیعش شد بسیمین
 ز ناکاه از میان چون باور
 که چون چنین دیر بستان
 که در لفر کوشش محله بندی
 که در لفر نبردش تاج انهر
 که نرسد او ش از انی لشکر
 که تا بارشش نکودار جلیس
 مکن ز نهان بکبر بر می ای دو

الا ان یوسف مصر گشت
 چه مست از عزیز و کور شاهی
 چه ماند سستی برین جیس
 چرا چون بخرمان مجبور شاهی

جو تیر از خورشید افلاک بگذر
 ازین شش کلش سنی سحر کن
 ازین مقصود و جی بروی ای
 روان شو سوی سبب ای
 نه بر منت و نه بر منت
 برای بسته این دور دنیا
 درین دیر منقش کن کل اختر
 صلیبی مت بشکست چو شکستی
 توی امروز عیسی بخشد
 کشیده بهر یاران از فرایب
 دم دل مردگان را زنده کرده
 گرفته خانه در کوی بخشد
 بخود پیوسته و ز عالم برده
 گرفته گوشه اجزین جبر اصفیه
 زده چون ده روان جلد جان
 بخشد ی طلب را چو ار کرده
 ز مدوح مجازی دست بسته
 بسته از کرمای مقصاید
 بدایجی بسی کو سر فشانده
 بدلق بارب بگشته صابر
 بهر حاجت سان سر بر نکرده
 چو زنده نماند بر هیچ استانی
 نشسته بر سر تخت عفت
 خوال نام بر شهرت گرفته
 جو سر و از بار منت گرفته آزاد

جو مرغ از آشیانی خاک بر
 وزین نه کلشن علوی کزین
 ره معصوده قدسی عیسی
 فرو آ در مکانی سنی مکانی
 بگو بر مشت جنت چو رکن
 به ترخیر حوق قنبدیل ترسا
 ز خط استوا و خط محور
 ز نیک بخت برستی بار رستی
 بدینا نمانده هرگز محبت
 ز فیض عالم علوی هواید
 شتخت فلک را بنده کرده
 نشسته روی درز خانه
 ز دنیا کج تنهائیم گزیده
 توجه کرده سوی ما و غراب
 بشمشیر قناعت کردن از
 بغزلت عرص را بر دار کرده
 بطلوب حقیقی راه بسته
 بگردن بادش با نرا فلاید
 قضا بد کنته بر کشتن بخانده
 ز دوشش اکنده تشریف اکابر
 جو میخ از میخ در کمر در نکرده
 بنوده میخ چو جی حلقه بر در
 کشیده نشت از قید عفت
 بکنج نشت نشتی آرمیده
 کشیده پای در دامن جنتش

لحم

رخسار کسیر بر دل شانه
 محال کشته با طبع چکان
 وز و مراد دل را کرده مقبول
 فشانده بر طایق رایگان
 در غزلت سر بر غیر بسته
 بنکر از گوشه یک کج صدخ
 چنان آ کرده بر لولی شهرار
 ز نور دل بد بیضا نموده
 بسوز از آتش طبع اصیان
 بکسو تنهای لایق جلوه داده
 جهانی از نظم پرواز کرده
 عطارد را ز اجیت کرده ابله
 سوی کج حقایق راه برده
 عدارد کمر بختش نامه
 که کس از نا طایان در معنی
 ز عمد رویی استاد اول
 ز معنی حوس سپهری ز را ختر
 بدایع را سطرش کرده افصاح
 ز غلیصش فراید کشته خشان
 نهان در معنیش برزلاقین
 جو در تاریکی آب زندگانی
 سرا سر عینهای ناکر شمع
 جلیس عارفان یاری کوی
 با شش خامه و مشاطه فکر
 بت سیمین عذار خورشید اشرار

خیم را سنجو سک از در برانده
 میر آشت از جوی لبیان
 بکشت جان خود را کرده مقبول
 آوای شب افزون معانی
 طای و در در خلوت شسته
 و او مردم بروی او درخ
 بسوز بحر اشعار کعبه بار
 بخلوت شمع سان شب خفته
 در آن خلقت بدید او در آشتی
 و کس نظر را بر وقع کشاده
 در عاقلی را بار کرده
 ز دنیا کج تنهائیم گزیده
 توجه کرده سوی ما و غراب
 بشمشیر قناعت کردن از
 بغزلت عرص را بر دار کرده
 بطلوب حقیقی راه بسته
 بگردن بادش با نرا فلاید
 قضا بد کنته بر کشتن بخانده
 ز دوشش اکنده تشریف اکابر
 جو میخ از میخ در کمر در نکرده
 بنوده میخ چو جی حلقه بر در
 کشیده نشت از قید عفت
 بکنج نشت نشتی آرمیده
 کشیده پای در دامن جنتش

۹۷

کشتانی درو صد کوه کل جمع
سوار در کمال دلربایی

شستنی درو سر کوه صد شش
جو چشم از روی درخشش ششایی

مناجاة



الای طالب کسب معانی
ز بایات روانش رود مکرر
که در سر بیت سهرش کرکی مکر
بود بر مصرعی را در میان
بود چون در دایان تنگ طاقان
مسی روشن از صاحب کمالی
سحر حق موسی را از ارباب صفای
ترا کینست این سر مکتوم
نویزایی جو تار ریش ششم
من این جو سر ز کاف خویش دارم
جو چشم بر چراغ آشنایی
جو سمع کافیه بحرغ اخضر
مکر دستم جو تاج و کوه شواره
بودن هیچ ملک عیبی و عاری
خزان باطل یک روزه باشد
مرا چون از عطایای الهی
درین دیرانه خاطر نهانست
جو زبانی تر من عطار خوشتر
جو شمع اینا که سرتما زبانه
بساط طشتی که در منطق شکر خاست
روح را در دای از ناهوای
قربیب رخ ساعت زفته از روز

جو این نهرست منن رای
توقف کن بچشم فکر
شود واقف دل بر کبر
خیالات برین شاعر
درون لفظایش ذوق بهار
که یک لفظش زمالی است طاق
عانی کر بکشت موسی کاف
نکر دوی کمال فکر
که تا بر کوه بر معنی که
چنین نعت ز خوان خویش دارم
ز به خورشید باشد آشنایی
بنور دای خویش منور
که از بهر صبح استغفار
مشک کو سر روی را در دیاری
معاش از کسره در نوزده باشد
ز منی و چنانی سینه تنای
جو جای نعت و قلب کجاست
که ابرو و ابرو از آن و اینست
چراغ شاعری از من است
کزین اینصه مصقول گوشت
ز جوت رفقه حاوین باقوال
نوبت اختیار و حال بیروز

نقش
۱/۴/۱

